صدف

ماهنامه ادبی ـ هنری برای نوجوانان
همراه با:
مروارید «برای کودکان»

سال اوّل، شمارهٔ اوّل، خرداد ۱۳۷۴

SADAF
Monthly magazine for Iranian teenagers
With (Morvarid) for children
Publisher : ZAMZAM International Publishing Institute
Managing Director: M.R.Zaeri
Chief Editor : Afsheen Alaá
Art Designer : S.M.Shojai Tabatabai

■ صاحب امتیاز : مؤسسه انتشارات بین المللی «زمزم»
■ مدیر مسئول : محمدرضا زائری
■ سردبیر : افشین علاء
■ مدیر هنری : سیدمسعود شجاعی طباطبایی

روی جلد: ویژه اولین شمارهٔ صدف، از مسعود شجاعی طباطبایی
صفحهٔ دوّم جلد: تخت جمشید، از مجموعهٔ «ایران: آب، باد، خاک»
صفحهٔ سوّم جلد: کاریکاتور، از محمّد فیض آبادی

نشانی: ایران، تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۶۱۹۸

اگر بتوانیم...

یکی قطره باران ز ابـری چکـید
خجل شد چو پهنای دریـا بـدید
که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقّا که مـن نـیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جـایی رسـانید کـار
کـه شـد نـامور لؤلؤ شـاهوار

«سعدی»

اوّل دفتر
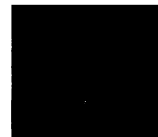
پیشینیان ما اعتقاد داشته اند گوهری که در دل هر صدف پنهان است، حاصل سالها صیقل خوردن و پرورش یافتن قطره ای از آب باران است که به مروارید تبدیل شده است. یعنی قطره هم ـ با تمام کوچکی اش ـ می‌تواند آرزوی گوهر شدن داشته باشد.

حالا ما همان قطرهٔ کوچکیم که پیش پای شما دوستان نوجوان نشسته ایم و در سر، آرزوی گوهر شدن داریم. درست به همین خاطر است که نام «صدف» را برگزیده ایم.

از افسانه که بگذریم، «صدف» را برگزیده ایم به امید آن که گشودن هر صفحهٔ آن، روشنی چشم و دلتان باشد. «صدف» چشم روشنی کوچکی است از سرزمین باستانی ما ایران، که قرار است هر بار راههای طولانی آسمان و زمین را بپیماید و به دستهای مشتاق شما دوستان آشنا برسد. بی‌شک دانه ای که در دل این صدف پنهان است، با استقبال دستهای مهربان شما ارج و قیمت پیدا می‌کند. «صدف» ماهنامه ای برای نوجوانان ایرانی است. نوجوانان عزیزی که با کوله باری از فرهنگ ریشه دار ایرانی و زبان شیرین فارسی، در گوشه و کنار جهان قصد اقامت کرده اند. و کیست که نداند هر آشنایی که در غربت رفته باشد، گاه و بیگاه بهانهٔ وطن می‌کند و در اشتیاق پیغامی و نشانی از دیار خود، لحظه ها را می‌شمارد.

ما می‌خواهیم همان سوغاتی و چشم روشنی و پیغامی باشیم که شما می‌خواهید. می‌خواهیم هرماه با «صدف» به خانه هایتان بیاییم، در کنارتان بنشینیم و از هر دری صحبت کنیم. می‌خواهیم پیکی باشیم که سلام آشنای نوجوان ایرانی را به دوست هم وطنش در آن سوی مرزها برسانیم و جواب بگیریم. می‌خواهیم آینه ای باشیم و بچّه ها را از راه دور، رو به روی هم بنشانیم و دیدارها را تازه کنیم. اگر با «صدف» بتوانیم یک تکّه از سبزی شالیزارهای شمال را به باغچه نان بیاوریم، اگر بتوانیم یک وجب از باغ قالی کاشان را زیرپای شما بگستریم، اگر بتوانیم گوشه ای از همخوانی موزون دستها و دیگچه ها را از بازار مسگران کرمان به گوشتان برسانیم، اگر بتوانیم لذّت یک لحظه نشستن در حافظیهٔ شیراز و فال حافظ گرفتن را در کامتان تازه کنیم، اگر بتوانیم با گریزی به شاهنامه، تصویری از عظمت و آزادگی سخن سرای توس را در خاطرتان زنده کنیم، اگر بتوانیم دسته گلی از دشت پیراهن رنگ رنگ دختران بلوچ و باغ چارقد دختران ترکمن را در گلدان روی میزتان بگذاریم، اگر ـ برای لحظه ای حتّی ـ بتوانیم شور آواز دختران قالیباف کویر ایران و پسران نمدمال خراسان را موسیقی متن سکوت و تنهایی تان بکنیم، اگر بتوانیم صدای هی هی پسرک چوپان و همهمهٔ گوسفندان را از دل کوههای آذربایجان و کردستان و کرمانشاه، با رؤیاهای شیرین شبهایتان بیامیزیم، و اگر با «صدف» بتوانیم صدفی از خلیج فارس را با شروه ای از آوازهای کودک ماهیگیر به نشانی تان پست کنیم... آن هنگام است که احساس سبکباری و خوشحالی می‌کنیم و از راهی که درپیش گرفته ایم خرسند می‌شویم و برای ادامهٔ آن قوّت و اشتیاق می‌گیریم.

«صدف» به یاری خداوند، مجموعه ای خواهد بود از شعر و قصه و بازی و سرگرمی و گفتگو و... برای اوقات فراغت شما. برای این که ساعتی بنشینید و ـ در هر کجای جهان که هستید ـ ساعتی در حال و هوای وطن باشید و حرفهای تازه و صمیمی بشنوید.

برای ما بنویسید که دوست دارید چه مطالبی در مجلّهٔ شما باشد و اصلاً نظرتان دربارهٔ انتشار یک مجلّهٔ فارسی برای بچه های ایرانی مقیم خارج از کشور چیست؟ مطمئن باشید که هیچ چیز مثل نامه های شما نمی‌تواند ما را دلگرم کند. پس قلم و کاغذ را بردارید و شروع کنید. نشانی ما این است:

ایران ـ تهران ـ صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۶۱۹۸

طرح از سیاوش ذوالفقاریان

قاصدک

قاصدک، راست بگو،
از کجا آمده‌ای؟
به چه پیغام خوشی
نزد ما آمده‌ای؟
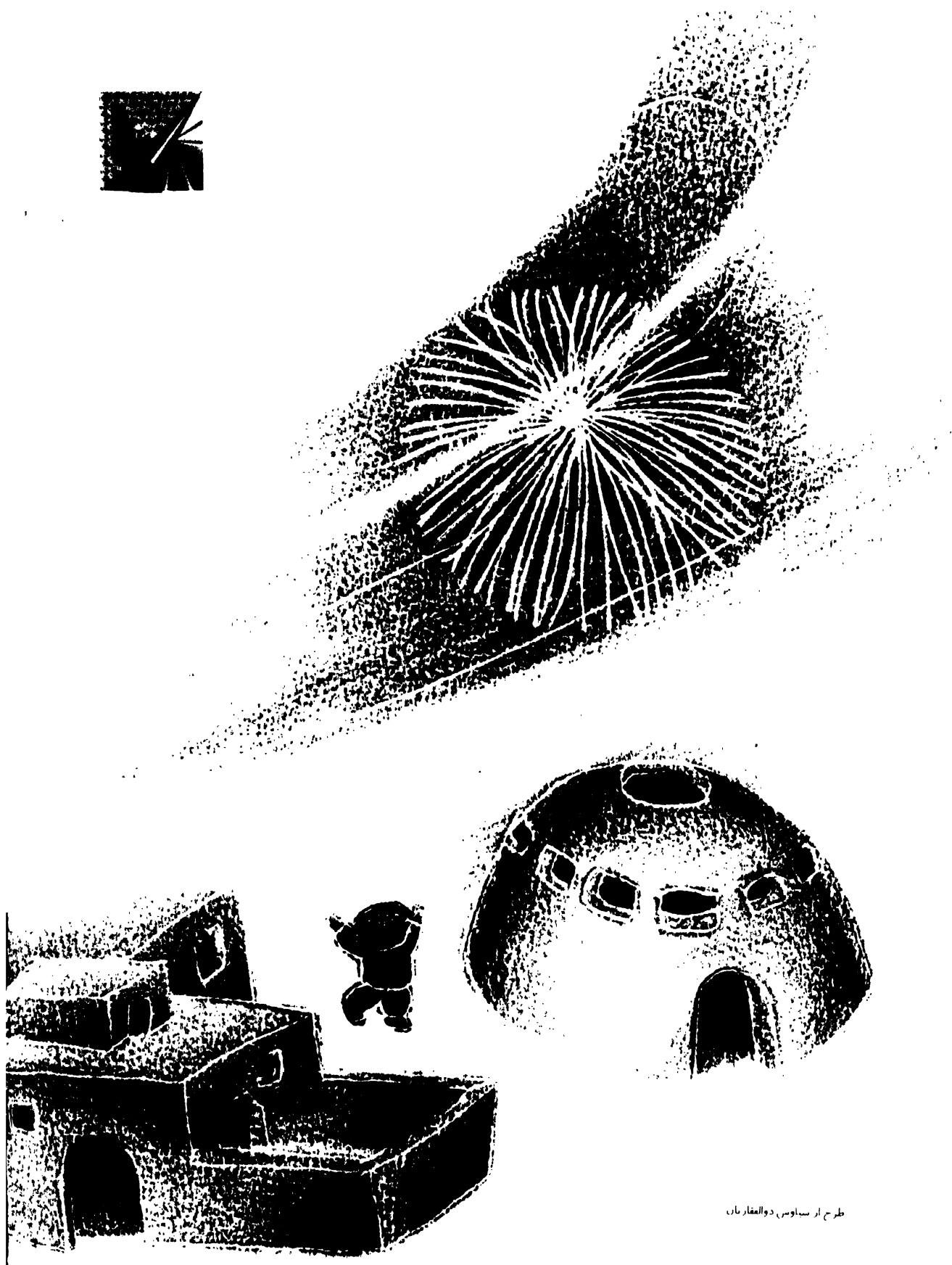
همه در خانهٔ خود
می‌پذیریم تو را
می‌دویم از پی تو
تا بگیریم تو را.

ای که بر اسب نسیم
می‌شوی نرم سوار،
می‌کنی با دل شاد
همه جا گشت و گذار،

ولی از بس سبکی
می‌روی با نفسی؛
خوش نداری که خورد
بر تنت دست کسی.

هست تا اسب نسیم
روز و شب در سفری؛
می‌روی کوی به کوی،
قاصدی خوش خبری.

● **محمود کیانوش**

● نوشتهٔ نقی سلیمانی

این داستان در دو شماره تمام می‌شود.

به او می‌گفتند: «آنی». بس که «آن»، «آن» کرده بود. بس که پرسیده بود: «آن چیست؟... آن چرا این جوری است؟... آن چراغ چرا نور دارد؟» حتی نمی‌گفت: «اون» بس که مؤدب بود و شنیده بود که باید مؤدب باشد.

همیشه می‌پرسید: «آن چیست؟» و یا «چرا آن خورشید، آن بالا ایستاده؟ چه جوری ایستاده؟... آن پرنده ها چطور پرواز می‌کنند؟ چرا ما نمی‌توانیم؟... ان ستاره های دور دورها چرا این قدر کوچک هستند؟ آن چشمکهایی که می‌زنند برای چیست؟... آن ماه چرا انجاست؟ چرا نمی‌افتد؟»

فرزند سؤال بود. و البته سؤالاتش را هم فقط از بزرگترها نمی‌پرسید.

اولین بار بچه های محله اسمش را «آنی» گذاشتند. یک «ی» به «آن» ـ که کلمهٔ مشترک تمام سؤالهایش بود ـ اضافه کردند و در گوش یکدیگر گفتند: «بچه ها! بچه ها! باز دوباره خانم «آنی» آمد.

و یکی از دور صدا زد: «اهای آنی» و با لحن مؤدبانه برسبد: «سؤالی، چیزی، ندارید؟»

آنی بکمرتبه ایستاد و پلک زد و با دهان باز نگاه کرد.

و انگاه بود که بچه ها از خنده ترکیدند.

اسم اصلی اش فاطمه بود؛ فاطمه میرطاهری. چشمهایش مثل آن آبی قشنگ دریا در روشنایی روز بود. وقتی به آدم نگاه می‌کرد، وقتی از آدم سؤال می‌کرد، آدم دستپاچه می‌شد. مخصوصاً اگر اولین بار بود که از تو سؤالی می‌کرد. ولی بعدها دیگر عادت می‌کردی و به هزار سؤالش، یک لبخند تحویل می‌دادی. آیا لبخندت احمقانه بود؟ نه، از آن لبخندها بود که به «دیوونه ها» تحویل می‌دهیم. از آن «دیوونه هایی» که همگی با هم داد می‌زنیم:

دیوونه هه رو هو هو

دیوونه هه رو هو هو

و آنی می‌پرسید: «چرا دیوونه شد؟»

و بچه ها دستپاچه از این سؤال، وسط فریادها و سرودهای کوچه ای، یکهو غافلگیر می‌شدند و می‌گفتند: «هان!؟... برو بابا تو هم!»

و آنی بعد از اینکه به «دیوونه» با آن سرو وضع درهم و

طرح از حسان رقصی

برهم و کثیف نگاه می‌کرد و برای سؤالش جوابی نمی‌یافت، می‌رفت توی فکر.

یک «کیسه سؤال» بود. یک «گلوله نمک» بود. این را مادرش می‌گفت که معتقد بود: «از میان تمام بچه ها، فقط یکیش بلبل می‌شود.»

و آنی بلبل بود؛ منتها بلبلی با چشمهای آبی دوست داشتنی، اما پردردسر، اما پرحرف، «آن درختها چرا سبز هستند؟ نمی‌شود برگِ آنها را آبی کرد؟... آن چرا این طوری شده؟... آن چرا این طوری می‌شود؟... آن را نمی‌شود این طوری درست کرد؟»

و همهٔ زنهای چادر به سر می‌خندیدند و یکی می‌گفت: «ا...! بچه! چقدر سؤال می‌کنی؟»

گاهی سؤالهای خطرناک می‌کرد: «مامان بچه ها چه جوری به دنیا می‌آیند؟»

و مادرش با دهان باز نگاه می‌کرد.

و او می‌گفت: «آخر من دلم می‌خواهد یک خواهر کوچولوی کوچولو داشته باشم!»

و مادرش لبخندزنان یک چیزهایی در جواب می‌گفت.

و آن «آن» آنی بی‌حوصله می‌شد: «آخر چه جوری می‌آیند؟»

و مادرش یک جوری دست به سرش می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «بچه ها را مثل عروسکها، موقعی که خیلی کوچک هستند، از بازار می‌خرند؛ بعد به آنها غذا می‌دهند تا بزرگ شوند.»

و او می‌گفت: «مادرجان! یک خواهر کوچولوهم برای من می‌خری؟ آخر من خیلی تنها هستم.»

مادرش کمی فکر می‌کرد و می‌گفت: «آخر ما که آدمهای پولداری نیستیم دخترم. نمی‌بینی چه شندره پندره‌ای تنت کرده ایم؟»

و آنی به لباسهایش نگاهی می‌کرد و می‌گفت: «غصه نخور مادرجان، خودم اگر بزرگ بشوم ها، یکی برای شما می‌خرم، یکی هم برای خودم.»

و مادرش غمگین و به ستوه آمده، لبخند می‌زد.

اما سؤالهای خطرناک آنی همه از یک جنس نبود؛ مثلاً می‌گفت: «مامان! آن آقا (البته به زبانی مؤدبانه، چون توی اتوبوس بودند و مادرش به او گفته بود که همیشه باید مؤدبانه

حرف بزند.) آن آقا، چرا مو ندارند؟»

مادرش یکدفعه سرخ می‌شد و می‌گفت: «یواش! یواش بچه!»

و او می‌گفت: «آخه اون آقا، یعنی آن آقا، مثل خورشید

توی نقاشی ها، یک گردالی، یعنی یک دایره، مو ندارد؛ و از همان دوروبرها موهایش بیرون ریخته. مامان، سر آن آقا، عین خورشید توی نقاشی ها میمونه!» و می‌خندید.

و مادرش با صدای خفه ای می‌گفت: «یواش! یواشتر بچه! آی دختر بدجنس! جِزِ جگر نگرفته! این حرفها چیه که می‌زنی! و رویش را می‌کرد آن طرف و یواشکی می‌خندید.

و این قصه ها را دور از چشم آنی، برای همسایه ها می‌گفت: «ورپریده تو اتوبوس می‌گفت: کلهٔ آن آقا، چرا مثل خورشید توی نقاشی ها میمونه؟» و پقی می‌زد زیر خنده.

و همسایه ها هم حسابی می‌خندیدند و سبزیشان را دسته جمعی پاک می‌کردند.

توی آن محیط و انفسا، این آنی هم شده بود انگشت نما. شده بود عروسک توی محله، برای دست انداختن خوب بود؛ برای بامزگی خوب بود؛ برای گیج کردن و دستپاچه کردن خوب بود؛ حتی برای پز دادن هم خوب بود. البته این مورد آخر را بعدها فهمیدیم که حسرت آن مثل داغی به دل یک محله ماند.

□□

محلهٔ ما توی کوچه های پشت سفارتخانه ها بود.

کوچه اسم دیگری داشت، اما اسمش انگار توی ذهنم گم شده بود. همه به آن می‌گفتند: «کوچهٔ پشت سفارتخانه ها».

چهار پنج تا سفارتخانه، کوچهٔ ما را از هر طرف محاصره کرده بودند. و خارجی ها مرتب و نامرتب توی محلهٔ ما رژه می‌رفتند و چپ چپ یا راست راست، نگاهمان می‌کردند. و با سکوتی که شاید یک دنیا حرف توی آن بود، ما را پشت سر می‌گذاشتند.

گاهی سر تکان می‌دادند؛ گاهی چشمشان به تابلوی آقای دکتر محلهٔ ما می‌افتاد و با عینک پنسی و سر خَم شده، چپ چپ نگاه می‌کردند و سخت تعجب می‌کردند که یک دکتر، آن هم تازه ایرانی، توی این محلهٔ (لابد) نکبت هست، بعد هم زیرلب و به طرز عجیب و غریبی کلمات را می‌جویدند.

از این عجیب تر وقتی بود که چشمشان به شاعر محلهٔ ما ـ که معمولاً خیلی کم توی کوچه آفتابی می‌شد ـ می‌افتاد؛ چون هزار تا چروک توی صورتش داشت و به زبان خودشان با آنها احوالپرسی می‌کرد. طوری به او نگاه می‌کردند که انگار جادوگری شرقی را دیده اند. و البته با قید احتیاط، کمی هم از

او می‌ترسیدند. و راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند.

اما آنی را تا مدتها فقط ما می‌شناختیم. همیشه روی بزرگترها ـ با وجود سؤالهای پر دردسرش ـ تأثیر خاصی می‌گذاشت. جزء آن گروه از آدمها بود که وقتی کسی آنها را می‌بیند، خواه ناخواه محبّت آنها توی دلشان می‌افتد.

یکبار بقال محله یک مشت آجیل را همین طوری توی جیب آنی خالی کرد.

آنی که رفته بود چیزی بخرد، گفت: «آقای بقال، من که آجیل نمی‌خواهم!»

بقال، لبخندی زد و گفت: «می‌دانم...»

پیرزنی در غروبی دلگیر، که جلو خانهٔ خودش نشسته بود، به آنی نخودچی داد و با خنده‌ای نخودی گفت: «پیرشی ننه!»

آنی، محبوبِ همه بود. و ما حسابی لَجمان می‌گرفت. آخر مگر چه چیز ما از او کمتر بود؟ ما هم آجیل و نخودچی دوست داشتیم.

دخترېچه ها که حسابی حسادتشان تحریک شده بود، می‌گفتند: «خانوم خانوما! معلوم نیست چه کار می‌کند که همه این قدر دوستش دارند.»

شاعر محله بعدها همیشه می‌گفت: «مثل ان «آن» هنری حافظ بود: همان کیفیتی که ناگفتنی، ولی دریافتنی است.»

روزی که شاعر محله او را دید، با اینکه همیشه غمگین و مأیوس به نظر می‌رسید، چهره‌اش از هم شکفت و چنان ایستاد که انگار ماشینی را متوقف می‌کند. بی‌اختیار دست به جیبش برد و یک شکلات به او داد و لبخند زیبایی به رویش زد. آنوقت شعری در او جوشید که مثل موج دریا، هزار جزر و مَد داشت.

خودش می‌گفت: «در ان لحظه، سخت غمگین و به علاوه سر درگم و گیج بودم. اما با دیدن او عطری در روحم پیچید که شعری ـ آن طور که همیشه دلم می‌خواست ـ گفتم. و هنوز هم فکر می‌کنم بهترین شعرم همان باشد؛ چون طبیعی بود؛ مثل یک چشمه آب زلال که خودش بجوشد.»

و چنان پُکی به سیگارش می‌زد و چنان دودش را به سقف فوت می‌کرد، که انگار هزار تا معنی داشت.

غالباً این را برای دکتر می‌گفت که حالا دیگر پیر شده بود و

ما که مثلا جوانان برومندی شده بودیم، تصویری محو از انی نوی سرمان بود.

مادربزرگ کوچکِ گمشدهٔ ما بود، بانوی هزار قصهٔ گمشدهٔ ما بود؛ ولی در چشم و قلب شعر ما، تصویرش مانده بود. و از یاد دکتر ـ که یک روز حنجره اش را با چراغ قوه ای دیده بود ـ نرفته بود.

دکتر با خنده و شادی از دست رفته و تلخی می‌گفت: «زبان کوچکش حسابی سرخ شده بود... به نظرم هیچوقت نمی‌توانم فراموشش کنم. من در فرنگ هم بوده ام. هزاران دخترک چشم آبی دیده ام؛ اما آنی حالتی غیرقابل توصیف داشت، که فقط می‌شد آن را احساس کرد؛ چیزی که تأثیر خاصی روی بیننده می‌گذاشت. نمی‌شد گفت زیباست. چیزی در او بود که بالاتر از زیبایی بود. به نظرم کلاس سوم یا دوم دبستان بود؛ به هر حال در ابتدای راه علم، ولی بسیار باهوش: مثل تمدن شرقی که ابتدای علم اکنون محسوب می‌شود.»

یادم می‌آید که ما بچه ها هم، بگویی نگویی، عاشقش بودیم؛ اما عاشق دست انداختنش. دلمان غش می‌رفت که آنی، انی، کنیم و از خنده روده بر شویم.

دکتر می‌گفت: «البته من به حرفهای آن مرد خارجی، اصلاً اعتقادی ندارم.»

از قصهٔ آن مرد خارجیِ سفیدپوش، که یکی از اوجهای جالب ماجراست، معمولا ما با خنده یاد می‌کنیم؛ خنده ای که ته نشین آن، مثل قهوه، مزهٔ تلخی دارد.

یک روز یک خارجی به محلهٔ ما آمد. و از آنجا که بچه های محلهٔ ما، همیشهٔ خدا «آنی» را دست می‌انداختند و این بار روی کلمهٔ «آنی و اینی» مانور می‌دادند، گوشهای خارجی تیز شد. و از آنجا که به چشمهای آنی نگاه کرد و آنها را ابی روشن یافت، یک لحظه تکان خورد.

آن وقت بود که فکر کرد «آنی»، یک بچهٔ خارجی آواره است: همان که او مدتهاست دنبالش می‌گردد. و چون در رفتار و حرکات او دقت کرد، شکش بدل به یقین شد. چون آنی مرتب سؤال می‌کرد. و انگار که این از ایرانیها بعید باشد، به نظرش رسید این دختر ار جنس دیگری است. چشمهای اروپایی آنی، به دریا می‌ماند و این می‌توانست به هر شکی دامن بزند.

این حرفها را خودش بعدها، در برابر سفیر یونان و بچه های محله و در خانهٔ آنی گفت.

من نمی‌دانم او که زبان ما را نمی‌دانست، از کجا فهمیده بود که آنی دارد مرتب سوأل می‌کند. شاید هم خیلی باهوش بود، یا اینکه آن شغل عجیب و غریب و گرد و خاک گرفته و باستانی اش، کمکش می‌کرد.

مرد مثلِ سایهٔ مجسمه، شاید یک ساعت تمام از همان فاصله به آنی خیره شد. حتی نمی‌آمد جلوتر. بچه ها حواسشان نبود؛ ولی من و خواهرم این را می‌دیدیم و هر کدام برای خودمان حدسهایی می‌زدیم. من می‌گفتم او مست است که این طوری خم شده؛ چون توی محلهٔ ما گاهی از این آدمهای مست پیدا می‌شد که دهانشان بوی مستراح می‌داد و مدتها یکجا می‌ایستادند و به کسی یا چیزی یا جای نامعلومی خیره می‌شدند.

خواهرم می‌گفت: «او فقط دارد به آنی نگاه می‌کند.»

اولین چیزی که همهٔ ما از او حس کردیم، عصایش بود.

ناگهان عصایش را به زمین کوبید و با اشک و حیرت فریاد زد: «آناهیتا!... آناهیتا»

بچه ها یک لحظه آنی، آنی گفتنشان را رها کردند و خیره خیره به مرد خارجی نگاه کردند.

آنی برگشت و با سرگردانی نگاهش به خارجی افتاد. از ترس، یک قدم هم به عقب گذاشت.

بعد بدن کج و کولهٔ خارجی را حس کردیم (انگار همیشه خدا، یک شانه اش مثل برج، کج می‌ایستاد) که حالا داشت با مهربانی جلو می‌خزید؛ و صورت سرخ و ریشهای پرفسوری زردش؛ و چشمان آبی روشنش که یکی از آنها، از زیر عدسی یک چشم زنجیردار دیده می‌شد. آن وقتها که بچه بودم، فکر می‌کردم شاید چهل، پنجاه یا شصت سالی دارد.

مهمترین چیزی که از او توی ذهن تمام بچه ها مانده بود، شکل لبها و دهانش بود که با درآمدن کلمه ای از آن تو، عین دو تا صدف از روی هم بلند می‌شد.

دکتر می‌گفت: «از آن خارجیهای صدف دهان بود.»

وقتی به آنی رسید، دست زد و آستین انی را گرفت. کهنگی و فقیرانه بودن آن لباس قهوه ای رنگ را، کاملاً حس کرد. بعد چنانکه بخواهد غم و افسوسش را از وضع آنی نشان دهد، سرش را آشکارا تکان داد و با همان زبان لهجه دار و با همان دهانِ معروفش گفت: «آناهیتا!؟»

خلاصه یعنی اینکه تو را به چه روزی انداخته اند!

آن وقت دست آنی را گرفت و کشید که او را ببرد؛ به همین راحتی.

از زجر و وحشتی که توی فریادهای ترسناک آنی بود، همهٔ ما به دنبال خارجی دویدیم. و بزرگتری نمی‌دانم از کدام طرف سر رسید و آنی را از توی دستهای او بیرون کشید.

خارجی که زبان ما را نمی‌فهمید، تهدیدکنان به آنی و خودش اشاره می‌کرد و مرتب می‌گفت: «آناهیتا! آناهیتا!»

ما هم با بدن کج و کوله، که سعی می‌کردیم حتماً به شکل او باشد، برایش شکلک درمی‌آوردیم و تکرارکنان با دهان کجی های مخصوص خودمان می‌گفتیم: «آناهیتا، آناهیتا...!» و شلیک خنده را سر می‌دادیم.

مرد، عدسی روی چشمش را برداشت و با چشمهای سرخ شده از اشک و عصبانیت فریاد زد: «آناهیتا!»

پاسبان محله که پیدایش شد، به صورت محترمانه ای خارجی را رد کرد؛ گو اینکه او به زور می‌رفت.

بعد پاسبان دو سر سبیلهای چخماقی اش را تاب داد و تشری هم به ما زد. ظاهراً موضوع تمام شده به نظر می‌رسید.

اما خارجی غیر از آن یک بار دوازده بار دیگر هم آمد.

بار اول یک کیف پر از پول آورده بود، پر از اسکناسهایی که ما توی آن بچگی، حتی رنگ آنها را هم ندیده بودیم. و می‌خواست همه را یکجا به مادر آنی بدهد و او را بگیرد و ببرد.

یک بار دیگر یادم هست از بس سماجت کرد و دم در خانه تمام قد ایستاد، مادر آنی یک سطل آب از پشت بام توی سرش خالی کرد.

چیزی نگذشت که سفیر یونان به همراه آن خارجی با یک افسر پلیس، پشت در خانهٔ آنی سبز شدند. و از آن عجیبتر اینکه وزیر خارجهٔ ما هم همراهشان بود. وزیر خارجه کت سیاه بلندی به تن داشت. و از او خوشپوش تر و شیک تر، سفیر یونان بود.

چهارده پلیس از وزیر خارجه مواظبت کردند، تا او داخل خانهٔ آنی شد. و پشت سرش، ما بچه ها راهرو خانه و اتاق را پر کردیم.

البته پاسبان محلهٔ ما هم بود؛ که چون بازارش گرم شده بود، در حالی که سبیلهای چخماقی اش را تاب می‌داد و گاهگاهی سرفه های قلابی و اِهن و اُوهونهای مهم می‌کرد، نقش راهنما را برای آنها بازی می‌کرد.

در میان ازدحام ما، سفیر شروع کرد به توضیح دادن.

مادر آنی هاج و واج مانده بود و نگاه می‌کرد و دست انی را سفت تو دستهایش گرفته بود.

اگر یک کیلومتر هم توضیح می‌دادند، یا یک میلیون ساعت هم حرف می‌زدند، نه انی، نه مادر انی، از جا جم نمی‌خوردند.

انوقت خارجی کاری کرد که دل همه تکان خورد.

مثل یک عاشق با تمام قد و قواره اش و با آن ریشهای پرفسوریش، به پای انی افتاد و گفت: «انی! دختر گمشدهٔ من... من پدر تو هستم... با من بیا!»

و اشک از چشم بعضی ها که نازکدل تر بودند، سرازیر شد.

با چشمهای عجیب و غریبش ـ که نی نی آن به طرز مخصوص و ضمناً ترسناکی، توی چشمخانه اش می‌چرخید ـ مثل جادوگری بود که پشم و پیله اش ریخته باشد. یک جادوگر نو سری خورده و بی‌دست و پا. با آن دماغ نوک تیز و موهای فرفری. البته بعدها فهمیدم که او یک باستان شناس است.

ان طور که بعدها شنیدیم، یا می‌گفتند، بنابه اعتقاد او در اواخر هزارهٔ سوم یا اوایل آن (که قرن بیست می‌شد) و براساس روایات اساطیری یونان، دختری به دنیا می‌امد با خصوصیاتی که در اساطیر* شرح داده شده بود. و وقتی دختر او به دنیا امده بود، تمام ان خصوصیات را داست؛ ولی ان دختر را دزدیده بودند یا گمشده بود. و حالا او مدتها بود که شهر به شهر و سرزمین به سرزمین به جستجوی او برامده بود.

خارجی داد می‌زد وجزع و فزع* می‌کرد: «ای دختر هزارهٔ سوم، دختر من... چرا مرا فراموش کرده ای؟!» و وزیر خارجهٔ ما هم با اندوه سر تکان می‌داد.

* اساطیر: اسطوره‌ها. اسطوره‌شناسان می‌گویند: اسطوره، داستانی مقدس [illegible] است. با وجود این اسطوره، مقوله‌ای است که تعریف آن [illegible]

* جزع و فزع کردن: ناشکیبایی کردن، بی‌صبری کردن، زاری کردن، [illegible]

ادامه دارد

دریچه ای به شکیبایی

جعفربن محمد رودکی شاعر قرن سوّم و چهارم هجری ـ که بعدها ابوعبدالله نیز خوانده شد ـ در رودک سمرقند به دنیا آمد. هشت ساله بود که قرآن را حفظ کرد و به شاعری پرداخت. گذشته از آن آوازی خوش داشت و در موسیقی استاد بود. در جوانی به بخارا رفت و به درگاه امیران آل سامان پیوست. نصربن احمد امیر بخارا شیفتهٔ ذوق و هنر او شد و صله[1*] های فراوان به او داد. بزودی او در تمام سرزمینهای ایران مشهور شد. البته این شهرت و مقام بی‌جهت نبود. چون رودکی در شاعری قدرت و مهارتی کم نظیر داشت. مخصوصاً در توصیف حالتهای شاعرانه و به تصویر کشیدن مناظر زیبا بسیار چیره دست بود. تشبیهات و توصیفهای رودکی در نهایت لطف و دقّت است. اگر بیشتر شاعران در توصیف چشم و ابرو و دهان توفیق داشته اند، رودکی در نهایت تیزبینی به تشبیه «دندان» نیز پرداخته است. هیچ‌کسی به خوبی او دندان را به ستارهٔ سحری و قطرهٔ باران مانند نکرده است.[2*] از این گونه تشبیهات لطیف در شعر او بسیار است.

از دیوان افسانه ای او ـ که گفته اند صد دفتر بوده است و یک میلیون و سیصد هزار بیت داشته است! ـ آنچه اکنون باقی است، بسیار اندک است. امّا از همین مختصر هم قدرت و مهارت او را در فنون شاعری می‌توان دریافت. شیوهٔ شعر رودکی روانیِ کلام و سادگی معنی است. درعین حال، شعر او بسیار محکم و استوار است. او در جستجوی صنعت و پیچیدگی کلام نیست، امّا شعرهایش پر از مضمونهای تازه و لطیف است.

رودکی در اواخر عمر نابینا شد و در سال ۳۲۹ هجری درگذشت. او را «آدم الشعراء[3*]» و پدر شاعران ایران نام نهاده اند.

چند بیت از رودکی برگزیده ایم که می‌خوانید. رودکی در این شعر به دوست وزیر خود «ابوالفضل بلعمی» که در غم از دست دادنِ جوانش، افسرده و گوشه گیر شده است، تسلیت می‌دهد. رودکی در این بیتها دریچه ای روشن و زیبا به صبر و شکیبایی می‌گشاید.

ای ان که غمگنی[4*] و سزاواری[5*]
وندر نهان سرشک همی باری
رفت انکه رفت و امد انک امد[6*]
بود انچه بود، خیره[7*] چه غم داری
هموار خواهی کرد گیتی را؟
گیتی است کی پذیرد همواری!
مستی[8*] نکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو[9*] تا قیامت اید زاری کن
کی رفته را به زاری باز اری[10*] ...

۱ـ صله: پول یا جایزه‌ای که بزرگان به شاعران می‌دادند.

۲ـ

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپیدسیم زده بود و درّ و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود...

بسود: ساییده شد، نابود شد./ لابل: نه، بلکه (به عربی)/ سپیدسیم زده بود: مثل نقره سفید بود.

۳ـ ادم الشعراء: منظور این است که رودکی همان نسبتی را که حضرت ادم(ع) به سایر پیامبران دارد، به شاعران دیگر داشت.

۴ـ غمگنی: غمگین هستی.

۵ـ سزاواری: سزاوار این غم هستی، حق داری که غمگین باشی.

۶ـ این مصراع را این طور باید خواند: رفتان/ کرفت/ وامد/ ان/ کامد.

۷ـ خیره: بیهوده.

۸ـ مُستی: گله و شکایت

۹ـ شو: برو.

۱۰ـ خوبی این مصراع به خاطر موسیقی حروف «به زاری» و «بازاری» است.

قصه‌ها و مثل‌ها

نگارش : مهدی آذریزدی

قصه‌های تازه
از کتابهای کهن

ده حکایت

قصه‌های تازه
از کتابهای کهن

خیر و شر

نگارش : مهدی آذریزدی

نگارش : مهدی آذریزدی

یکی بود، یکی نبود!
پیرمردی بود...

شرح حال مهدی آذریزدی نویسنده «قصه های خوب برای بچه های خوب» از زبان خودش

پدربزرگ صلواتی می‌خواست، ان هم بلند. می‌فرستادیم. و بعد؛ یکی بود، یکی نبود. غیر از خُدا هیچ‌کس نبود...

نیمه شب خواب، آویزان مژه ها می‌شد و پدربزرگ، داستان بلند را جایی نیمه تمام می‌گذاشت و باز هم صلوات می‌خواست... .

اگر زمستان بود، اگر زمستانی سرد بود. و اگر کرسی های قدیم برپا بود خواب، خواب نیمه شب، پر بود از ستاره. ستاره های دوردست. که نزدیک خُدا بودند.

و صدای پدربزرگ میان ستاره ها گم می‌شد.

ـ پدربزرگ، نمی‌شود این قصه ها را بنویسی!

پدربزرگ با خنده:

ـ نوشته اند پسرم. قدیمی ها... شاعرها و نویسنده ها...

□□□

اگر پدربزرگ نباشد. اگر پدربزرگ میان ستاره ها گم شود، کاری باید کرد.

ـ کاش می‌شد قصه خواند.

«قصه های خوب برای بچه های خوب» می‌خوانی امّا با صدای گرم و صمیمی پدربزرگ.

ـ کاش می‌شد. می‌شناختمش! چند سالش هست؟ چکاره ‌ت. چه می‌کُند؟ اهل کجاست؟ صدایش چه شکلی است؟

و...

□□□

این جانب «مهدی آذریزدی» که شناسنامه‌ای به نام «مهدی آذر خرمشاهی» دارم، به روایت صحیح پدرم که ان را پشت جلد قرآن همراه قدری دعای مستجاب نشده (!) نوشته است، در سال ۱۳۰۰ شمسی به دنیا آمده‌ام. زادگاه من خرمشاه که من تا ۲۲ سالگی در ان به سر می‌بردم و حالا یکی از محلات شهر یزد محسوب می‌شود، آن زمانها با یک رودخانه خشک و مقداری زمینهای زراعتی نیمه خشک دیگر از شهر جُدا بود و جزء حومه شهر حساب می‌شد.

این محله، یکی از محلات زرتشتی نشین شهر است.

خرمشاه دارای دو قسمت است یکی محله زرتشتیان و دیگری محله مسلمانان (یخدان) که من شأن نزول این نام را نمی‌دانم.

خرمشاه در دو محله دارای دو حسینیه و دو مسجد و دو آب انبار بود که دارای دو راه جُداگانه برای مسلمانان و زرتشتیان بود. آب انبار را مسلمانان ساخته بودند امّا دبستان را زرتشتیان... که مختلط بود (برای مسلمانان و زرتشتیان).

محیط محله اصلاً فرهنگی نبود. مانند اغلب روستاها بچه ها از بزرگترها چیزهایی یاد می‌گرفتند. مردم خرمشاه

(مسلمان و زرتشتی) در تمام مدت، با هم در صلح و مهربانی سلوک داشتند و من، هرگز اختلاف فرقه‌ای در آنجا ندیدم.

ما در محله گبرها زندگی می‌کردیم. پدر و مادر من از یک فامیل نبودند ولی شجره‌نامه هر دو تا سه پشت به زرتشتیان ختم می‌شد. به همین جهت مسلمانان محلهٔ یخدان بـه مـا می‌گفتند: «جدیدی ها»!

در کوچه‌ای که ما زندگی می‌کردیم و شش، هفت خـانوار مسلمان و بقیه زرتشتی بودند سه تا حاجی بودند. دو تا پولدار و یکی بی‌پول که پدر من بود که به همراه مادرم و با پول او به مکه رفته بود...

پدرم سواد کمی داشت و کارش کـارگری و کشت گـندم و هندوانه و... بود. من و پدرم لباسی می‌پوشیدیم که مادرم، بـا دست خود می‌دوخت. چیزی بین قبا و پالتو. بـعدها فـهمیدم زندگی ما قابل ترحم بوده ولی هرگز بـه یـاد نـدارم کـه از آن شکایتی داشته باشیم.

□□□

من اصلاً رنگ مدرسه را ندیدم تا اینکه در ۵۴ سالگی در خود شیراز به تماشای یک کلاس رفتم. قرآن را از پنج سالگی پیش مادربزرک یاد گـرفتم کـه بـه او مـی‌گفتیم: «بـی‌بی» و همیشه سه چهار تا شاگرد داشت.

خواندن و نوشتن فارسی را از پدرم ـ در خانه ـ یاد گرفتم. ما توی خانه، هشت، نُه جلد کتاب داشتیم که هیچ وقت چیزی برآن افزوده نشد. قرآن و مفاتیح الجنان و حلیة المتقین و... تا ۱۸ سـالگی هـیچ کـتاب دیگـری نـخوانـده بـودم. یک بـاردر هشت سالگی ـ روی پشت بام در دست بچه هـمسایه کـتاب «گلستان و بوستان» چـاپ «بـمبئی هـندوستان» را دیـدم و حسودی‌ام شد و از پدرم خواستم. گفت: «این کتابهای دنیایی است و ما باید به فکر آخرتمان باشیم».

آن شب مقداری گریه کردم و حسرت کتاب را حس کردم. وقتی پدرم از دنیا رفت و من ۳۳ ساله بودم تنها چیزی که از میراث پدر به من رسید یک قرآن بود... .

□□□

از هفت، هشت سالگی با پدرم کـار مـی‌کردم. از سـیزده، چهارده سالگی مدتی شاگرد بنایی و بعد جوراب بافی کردم. از هـیجده سـالگی شـاگـرد کـتابفروشی شـدم. صـاحب کـارگاه بافندگی «آقا رضا سعیدی» مـرا از سـایر کـارگران مسـتعدتر شناخت. من به بهشت موعود رسیده بودم. و تا می‌توانسـتم کتاب خواندم.

کتابها قدری از بی‌سوادی و عـقب‌مـاندگی مـرا جـبران و ترمیم کردند. با عده‌ای از اهل ادب و شاعر و معلم و محصلان دبیرستانی آشنا شدم و شوق همزبانی و همرنگی با آنها مرا به شعر ساختن و چیز نوشتن تحریک کرد. اولین شعرم در مجله اطـلاعات هـفتگی (۱۳۲۰ هـ.ش) چـاپ شـد. و مـن بـقدری خوشحال شدم که دیگر هـیچ وقت نـظیر آن لذت روحـی را نچشیدم. عاشق کتاب شده بودم و حرف زدن دربارهٔ کتاب را هم دوست می‌داشـتم. و بـا ایـنکه حـرف روزانـه‌ام را مـانند باسوادها بلد نبودم وقتی به موضوع کتاب می‌رسید زبانی گویا پیدا می‌کردم.

سه سال و نیم از بودن در کتابفروشی یزد گذشته بود که دیگر محیط یزد را برای خود تنگ یافتم. خیال می‌کردم اگر در تهران باشم بزودی «سعدی» و «بیهقی» خواهـم شـد. فکـر می‌کردم اگر آدم از کنار چـاپخانه و کـتابفروشی و مـدرسه رد بشود و دیـوار دانشگـاه را بـبنید، «دانشگـاه دیـده» مـی‌شود. زندگی‌ام را به هم زدم و آمدم تـهران. ولی هـیچ کـدام از آن چیزهایی که آرزویش را داشتم، نشد... .

هیچ وقت کار رسمی اداری نداشتم. و هرگز بـه آسـایش دست نیافتم. و هرگز هم پشیمان نشدم. و همین که سر و کارم با کتاب بود و هست راضی بودم و هستم. حالا هم کار روزانه و وسیله امرار معاشم کار غلط‌گیری نمونه‌های چاپی کتاب است که در خانه انجام می‌دهم. با اینکه ۴۸ سال است مقیم تهران هستم، همچنان همان دهاتی خرمشاهی (که بودم) هستم. با کسی حشر و نشر و امد و رفتی ندارم و هـمین کـه بـیش از فرصتهای روزمرّه کتاب خواندنی به دست می‌آورم، خوشوقتم. تنها و منزوی زندگی می‌کُنم، یعنی زنده‌ام و نفس می‌کشم و کتاب می‌خوانم، پس هستم. و امّا چگونه «قصه‌های خـوب برای بچه های خوب» را نوشتم:

گویا در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی بود که روزها در جایی کار می‌کردم و شبها نمونه های کتاب «انوار سهیلی» را برای «مؤسسه امیرکبیر» غلط‌گیری می‌کردم. تا آن وقت «کلیله و دمنه» و «انوار سهیلی» را نخوانده بودم. ضمن این کار دیدم، داستانهای خوشمزه و حکمت آموزی در انوار سهیلی هست که اگر قدری ساده تر برای کودکان نوشته شود، از هر آنچه تا آن

روز برای بچه ها، چاپ شده و فراوان هم نیست بهتر خواهد بود. تصمیم گرفتم قصه های خوب را به زبان ساده بنویسم. چون درس خوانده نبودم وسواس این را داشتم که با چاپ آن مرا مسخره کنند. وقتی قصه های «کلیله و دمنه» را به «کتابفروشی ابن سینا» دادم. از انتشار آن عذر خواستند. نزدیک بود مأیوس شوم ولی گریه کنان رفتم به «مؤسسه امیرکبیر» و جریان را گفتم. و آقای جعفری که آنرا نخوانده بود بر اثر اعتمادی که به کار و تجربه کتابفروشی من داشت، آنرا قبول کرد. و جلد اول «قصه های خوب...» در سال ۱۳۳۶ هش منتشر شد و کسانی که اهل ادب بودند و با آقای جعفری مأنوس بودند، گفته بودند کتاب خوب است و من باورم شد و کار را ادامه دادم. تا به هشت جلد رسید.

در سال ۱۳۴۲ هجری شمسی که جلد سوم آن را تهیه می‌کردم با مؤسسه امیرکبیر اختلافی پیدا کردم. کارم را در آنجا رها کردم و با هم قهر شدیم. جزوه‌ای که امیرکبیر چاپ نکرد را به آقای اشرفی دادم و ایشان آنرا چاپ کرد و دوم و سومش را هم مطالبه کرد و به این ترتیب دوره ده دفتری «قصه های تازه از کتابهای کُهن» به وجود آمد.

والسلام نامه تمام!

کتابشناسی آذریزدی

○ قصه های خوب برای بچه های خوب ـ انتشارات امیرکبیر (هشت جلد)

جلد اول: قصه های کلیله و دمنه (چاپ اول: ۱۳۳۶ و چاپ بیست و یکم: ۱۳۶۹)

جلد دوم: قصه های مرزبان نامه (چاپ اول: ۱۳۳۸ چاپ هیجدهم: ۱۳۶۹)

جلد سوم: قصه های سندبادنامه و قابوسنامه (چاپ اول: ۱۳۴۲ و چاپ بیستم: ۱۳۶۹) (به جلد سوم، جایزه یونسکو تعلق گرفت)

جلد چهارم: قصه های مثنوی مولوی (چاپ اول: ۱۳۴۳، چاپ هیجدهم: ۱۳۶۹)

جلد پنجم: قصه های قرآن (چاپ اول: ۱۳۴۴ و چاپ هفدهم: ۱۳۶۹)

جلد ششم: قصه های شیخ عطار (چاپ اول: ۱۳۴۷ و چاپ چهارم: ۱۳۶۹)

جلد هفتم: قصه های گلستان (چاپ اول: در سال ۵۱ و چاپ دوازدهم: ۱۳۶۹)

جلد هشتم: قصه های چهارده معصوم (چاپ اول: ۱۳۶۳ و چاپ ششم: ۱۳۶۹)

○ قصه های تازه از کتابهای کُهن (در ده دفتر) ـ (انتشارات اشرفی)

دفتر اول: دوستان خیر و شر (اقتباس از خمسه نظامی) ـ چاپ اول: ۱۳۴۴ و چاپ ششم: ۱۳۷۰.

دفتر دوم: حق و ناحق (حکایتی از سیاستنامه) ـ چاپ اول: ۱۳۴۴ و چاپ ششم: ۱۳۷۰.

دفتر سوم: ده حکایت از منابع مختلف چاپ اول: ۱۳۴۵ و چاپ ششم: ۱۳۷۰.

دفتر چهارم: بچه آدم (داستان حی بن یقظان) ـ چاپ اول: ۱۳۴۵ و چاپ ششم: ۱۳۶۹.

دفتر پنجم: پنج افسانه (چاپ اول: ۱۳۴۶ و چاپ ششم: ۱۳۶۹).

دفتر ششم: مرد و نامرد (از هزارو یکشب) ـ چاپ اول: ۱۳۴۶ و چاپ ششم: ۱۳۶۹.

دفتر هفتم: قصه ها و مثل ها (چاپ اول: ۱۳۴۷، چاپ ششم: ۱۳۶۹).

دفتر هشتم: هشت بهشت (چاپ اول: ۱۳۵۰ و چاپ ششم: ۱۳۶۹).

دفتر نُهم: بافنده دانده (از جامع الحکایات) ـ چاپ اول: ۱۳۵۰ و چاپ ششم: ۱۳۶۹.

دفتر دهم: اصل موضوع (از مقالات شمس) ـ چاپ اول: ۱۳۵۱ و چاپ ششم: ۱۳۶۹.

□ شعر قند و عسل (حکایت منظوم) ـ چاپ اول: ۱۳۴۶ در ۱۹ صفحه.

گربه ناقلا (اقتباس از یک نوشته خارجی) ـ چاپ اول: ۱۳۳۷ در انتشارات سجادی.

مثنوی بچه خوب (چاپ اول: ۱۳۵۱ و چاپ دوم: ۱۳۵۷).

قصه های ساده (شامل پنج داستان برای نوسوادان) ـ چاپ اول: ۱۳۶۳.

گربه تنبل (در سال ۱۳۶۴ نوشته شده...).

روزی بود، روزگاری بود. یک روز سلطان محمود غزنوی با امیران لشکر خود به قصد شکار به صحرا رفت. در کنار تپه یی سرسبز و پردرخت که دیدن آن از دور آسان بود، قرارگاهی ترتیب دادند و چادر سلطان را بر سر پا کردند. خدمتکاران به تهیهٔ ناهار مشغول شدند و لشکریان به دیده‌بانی راهها گماشته شدند و امیران به دستور سلطان از هر طرف به شکار رفتند. خود سلطان محمود نیز سوار بر اسب از میان پست و بلند صحرا به جستجوی شکار رفت و به دنبال گورخری اسب تاخت تا از همراهان دور افتاد.

وقتی سلطان محمود از پشت تپه یی سر درآورد با پیرمرد خارکنی روبرو شد که خری همراه داشت و بار هیزمش افتاده بود و هرچه کوشش می‌کرد بار هیزم را روی خر خود بگذارد نمی‌توانست و در کار خود درمانده بود.

سلطان محمود پیش رفت و گفت: «بابا، می‌خواهی کمکت کنم؟»

پیرمرد خارکن گفت: «چه کاری از این بهتر، که بار من بار می‌شود و برای تو هم ضرری ندارد، در اینجا دیگر کسی پیدا نمی‌شود که به من کمک کند، تو هم جوان خوش سیمایی هستی و خوبی کردن از تو عجب نیست.»

سلطان محمود از اسب پیاده شد و در حالی که دربار کردن بار هیزم به پیرمرد کمک می‌کرد پرسید: «در صحرا تنها کار می‌کردی؟»

قصه های کهن

جنس کمیاب و گران

● مهدی آذریزدی

پیرمرد گفت: «بله، کسی را ندارم که با من همراهی کند».

سلطان پرسید: «پس از اوّل چگونه این بار سنگین را روی خر گذاشتی که حالا نمی‌توانی؟»

پیرمرد گفت: «من هر روز این کارم است، از اول فکرش را می‌کنم. خارها را روی یک تپه جمع می‌کنم و باربندی می‌کنم، و پای تپه را قدری گودال می‌کنم و خر را در آن چاله وامی‌دارم و بار را آهسته به پشت خر می‌اندازم. ولی اینجا خر دستش به سنگ گیر کرد و بار افتاد و روی زمین هموار نمی‌توانستم بارش را بار کنم.»

سلطان گفت: «درست است، هر کاری همین طور است، اولش آدم حساب می‌کند ولی گاهی پیشامدهای حساب نشده هم پیدا می‌شود».

پیرمرد که برای حرف زدن زبانش باز شده بود گفت: «پیشامدها همه حساب شده است، حسابش را ما نمی‌دانیم ولی آن کسی که باید بداند می‌داند، شاید این بار اینجا افتاد که یک چیزی هم گیر شما بیاید، یعنی ثواب کمک کردن، کمک کردن به مردم درمانده خیلی ثواب دارد.»

سلطان گفت: «همین طور است، بارک‌الله پیرمرد، عقیدهٔ خوبی داری».

بار هیزم بار شد و پیرمرد گفت: «خیلی خسته بودم و خدا سبب ساز است، اگر تو نمی‌رسیدی خیلی مشکل بود که بار من بار شود، ای جوان، برو که خدا تو را به خوشبختی برساند».

سلطان محمود از حرف زدن پیرمرد خوشش آمد و بعد از اینکه پیر خارکن خرش را هی کرد و راه افتاد، سلطان هوس کرد که بزرگواری خود را به او نشان دهد و قدری سر به سرش بگذارد. زود برگشت به چادر و به لشکریان گفت: «در آنجا پیرمردی با خر و بار هیزمش می‌رود، از همه طرف راه ها را بر او ببندید، بطوری که مجبور شود بیاید از اینجا از جلو قرارگاه ما بگذرد.»

لشکریان رفتند از اطراف بر سر راهها ایستادند. وقتی پیرمرد به یکی از آنها رسید سرباز گفت: «پیرمرد، از اینجا نمی‌شود رفت، راه بسته است و عبور ممنوع است، از یک راه دیگر برو».

پیرمرد بی‌آنکه حرفی بزند راه دیگر را درپیش گرفت. مقداری که رفت یک سرباز دیگر جلوش را گرفت و گفت: «از این راه نمی‌شود رفت، راه بسته است و قدغن است.»

پیرمرد راهش را عوض کرد. در یکی دو راه دیگر هم همین را گفتند و پیرمرد اوقاتش تلخ شد و گفت: «امروز چه خبر است که همهٔ راهها بسته است، پس من از کجا بروم؟»

سرباز آخری راهی را که به طرف چادر سلطان می‌رفت نشان داد و گفت: «آن راه آزاد است، مگر نمی‌خواهی به شهر بروی، خوب، از آنجا برو، شاید هم زودتر برسی».

پیرمرد زیر لب غرولند کرد که «راه مردم را دور می‌کنند و می‌گویند شاید زودتر برسی، ولی خوب، شاید هم زودتر برسیم، کسی چه می‌داند».

پیرمرد خرش را به آن طرف کشید و رفت. مسافتی که رفت در جلو روی خود کسانی را سوار بر اسب می‌دید و مثل آن بود که خبری هست ولی چون کسی کاری به کارش نداشت خر خود را می‌راند و می‌رفت. راهش هم ناچار از جلو خیمهٔ سلطان می‌گذشت. پیرمرد فکر می‌کرد «عجب لشکر ظالمی هستند که مرا مجبور کردند با این خر ناتوان از میان این اسب سواران بگذرم».

قدری که نزدیکتر آمد در سر راه خود خیمهٔ سلطان را دید و قدری ترسید. ولی چاره یی نبود و راه دیگری نمانده بود. ناچار پیش رفت و وقتی نزدیک خیمه‌گاه رسید سلطان محمود را زیر چتری بر چهارپایه یی نشسته دید، و قیافهٔ سلطان به نظرش آشنا آمد و فهمید کسی که در بار کردن بارش به او کمک کرده، خود سلطان محمود بوده است. با خود گفت: «مرا ببین که از چه کسی حمّالی گرفته ام». و خجالت زده و شرمنده پیش می‌رفت.

وقتی درست مقابل سلطان رسید سلام کرد و از خجالت جرأت نگاه کردن نداشت و داشت آهسته دنبال خرش

می‌رفت. سلطان جواب سلامش را داد و گفت: «ببینم پیرمرد، در این صحرا چکار می‌کنی؟».

پیرمرد خارکن گفت: «شما را به خدا دیگر خجالتم ندهید، خودتان می‌دانید که چکاره‌ام، پیرمردی فقیرم و کارم این است که در صحرا خار می‌کنم و بار می‌کنم و به شهر می‌برم و می‌فروشم و با آن زندگی می‌کنم و خدا را شکر می‌کنم».

سلطان گفت: «تو که خار را می‌بری می‌فروشی چرا اینجا نمی‌فروشی؟»

پیرمرد گفت: «چرا که نفروشم، ولی کو مشتری؟» پیرمرد با خود فکر کرد: «حتماً خودش است، پول دارد و حوصله دارد، آنجا به من کمک کرده و حالا تا اوقاتم را تلخ نکند دست بردار نیست.»

سلطان گفت: «اگر بفروشی من بار هیزمت را می‌خرم.»

پیرمرد گفت: «می‌دانم که در اینجا هیزم به درد شما نمی‌خورد ولی اگر بخواهید تقدیم می‌کنم.»

سلطان گفت: «گفتم که می‌خواهم بخرم، قیمتش را بگو و پولش را بگیر.»

پیرمرد گفت: «بسیار خوب، قیمت این خار هزار سکهٔ طلاست!»

یکی از امیران لشکر که حاضر بود در جواب پیرمرد گفت: «هزار سکهٔ طلا! چه خبر است، مگر در این صحرا هیزم اینقدر کمیاب و گران است؟»

پیرمرد گفت: «نخیر، در این صحرا هیزم کمیاب و گران نیست، اما مشتری به این خوبی کمیاب است و شاه گران است!»

سلطان محمود از شنیدن این جواب بسیار خوشوقت شد و گفت: «حالا که اینطور است این بار هیزم را به دو هزار سکهٔ طلا خریدم.»

سکه ها را به پیرمرد دادند و خواست برود ولی سلطان او را به ناهار دعوت کرد. بعد از ناهار که پیرمرد خواست خداحافظی کند امیر لشکر به او گفت: «حالا گذشت ناقلا، ولی با یک کلمه حرف خوشمزه یی که زدی خارها را به خوب قیمتی فروختی، آن هم در این صحرا که پر از خار است.»

پیرمرد جواب داد: «حیف که محتاج بودم و ارزان فروختم وگرنه این خار با خارهای دیگر فرق داشت، من چهل سال است در این صحرا خار جمع می‌کنم و هرگز خاری ندیدم که دست سلطان محمود به آن رسیده باشد، و حقش این بود که این خارها را به کمتر از ده هزار سکه نمی‌فروختم.»

سلطان محمود از شنیدن این حرف بیشتر خوشوقت شد و دستور داد بقیهٔ ده هزار سکه را هم به مرد خارکن دادند و گفت: «قیمت شیرین زبانی از این هم بیشتر است.»

امیران لشکر هم که از حاضر جوابی پیرمرد تعجب کرده بودند هریک هدیه یی به او دادند و پیرمرد خارکن خوشحال و خرم با یک کیسهٔ پول به خانه رفت.

خانهٔ ما

دیده‌ام صحرا را
کوه را، دریا را
دیده‌ام بستان را
باغ و باغستان را
دیده بودم با هم
رود و جنگل را هم
همه جا زیبا بود
خوب و شادی زا بود
بود بهتر، امّا
خانه‌ام از هر جا
خانهٔ ما زیبا
خوب تراز همه‌جاست

مصطفی رحماندوست

طرح: مسعود نخعی صالحی

ایا بچّه ها زبان فارسی را نجات خواهند داد؟

این پرسشی است که شاید ابتدا کمی عجیب به نظر برسد، ولی زبان فارسی در دست شما بچه هاست، هر کلمه ای را که شما انتخاب می‌کنید و با آن سخن می‌گویید یا می‌نویسید، از نو به دنیا می‌آید و به زندگی خود ادامه می‌دهد. ما می‌توانیم واژه های زیبایی بسازیم و اگر همه از آن «کلمه» خوششان آمد، کم‌کم آن را به کار می‌گیرند، آن را می‌سایند و بزاقش می‌کنند و زیادیهایش را می‌چینند و آن کلمه، مثل نوعروسی قشنگ، زبان فارسی را شاد و شکوهمند می‌کند. نور می‌افشاند، چراغها را روشن می‌کند و دانش و هنر را پیش می‌راند. خیلی از کلمه ها را بچه ها به زبان فارسی هدیه کرده اند، با سادگیها، پاکیها و تکرارهای شیرینشان، شاید کلمهٔ «بابا» را شما بچه ها ساخته باشید؛ و کلمه مقدس «مادر» برای اولین بار از زبان شما چکیده باشد. مثلاً از «ماما» شروع شده باشد و اندک اندک کلمهٔ «مادر» از دل آن غنچه سرزده باشد. بهترین «حافظ» زبان فارسی، شاعران بزرگ ایرانند. کسانی که احساسشان به پاکی بچه هاست. مثلاً حتماً کلمهٔ گوشخراش و نازیبای «آدرس» به گوشتان خورده است. این کلمه فرانسوی است، مادر زبان فارسی کلمه ای زیبا و پاک در برابر آن داریم که معلوم نیست چرا کمتر از آن استفاده می‌کنیم. سهراب سپهری ـ شاعر خوب ما ـ با استفاده از آن شعری به یادماندنی سروده است، نام شعر سهراب، «نشانی»

سوغاتی قلمزنی

قلمزنی از قدیمی ترین هنرهای سنّتی ایران است که سابقهٔ آن به هزاران سال می‌رسد. البته قلمزنی با «قلمکاری» تفاوت دارد. قلمکاری نوعی چاپ روی پارچه است، در حالی که قلمزنی نوعی کنده‌کاری یا برجسته‌کاری روی ورقهای فلزّی است.

برای شروع کار، ابتدا طرح یا نقشهٔ کار را روی کاغذ می‌کشند و آن را روی «برنج شَنبه» یا همان ورقهٔ فلزی می‌گذارند. سپس طرح را با «قلم شُنبه» به شکل نقطه نقطه سوراخ می‌کنند. برای انتقال نقشه روی کار لازم است تا سطح فلز چرب شود. بعد نقشه را روی آن می‌گذارند و با پودر زغال که در دستمال نرمی پیچیده شده روی نقشه می‌کشند. پودر زغال از سوراخهای روی نقشه عبور می‌کند و روی سطح فلز می‌نشیند و به این ترتیب شکل طرح، روی اثر منتقل می‌شود.

برای شروع کار قلمزنی باید پشت صفحه فلزی (یا درون ظرفی که روی آن قلمزنی می‌شود) با قیر پر شود. این عمل هم کیفیت کار را بالا می‌برد و هم از آسیب دیدن نوک قلمها جلوگیری می‌کند. البته نحوهٔ قیرگذاری، وسایل و ابزار قلمزنی و انواع قلمها توضیح مفصّلی دارد که در حوصلهٔ این صفحه نیست. امیدواریم تا حدودی با کار قلمزنی آشنا شده باشید.
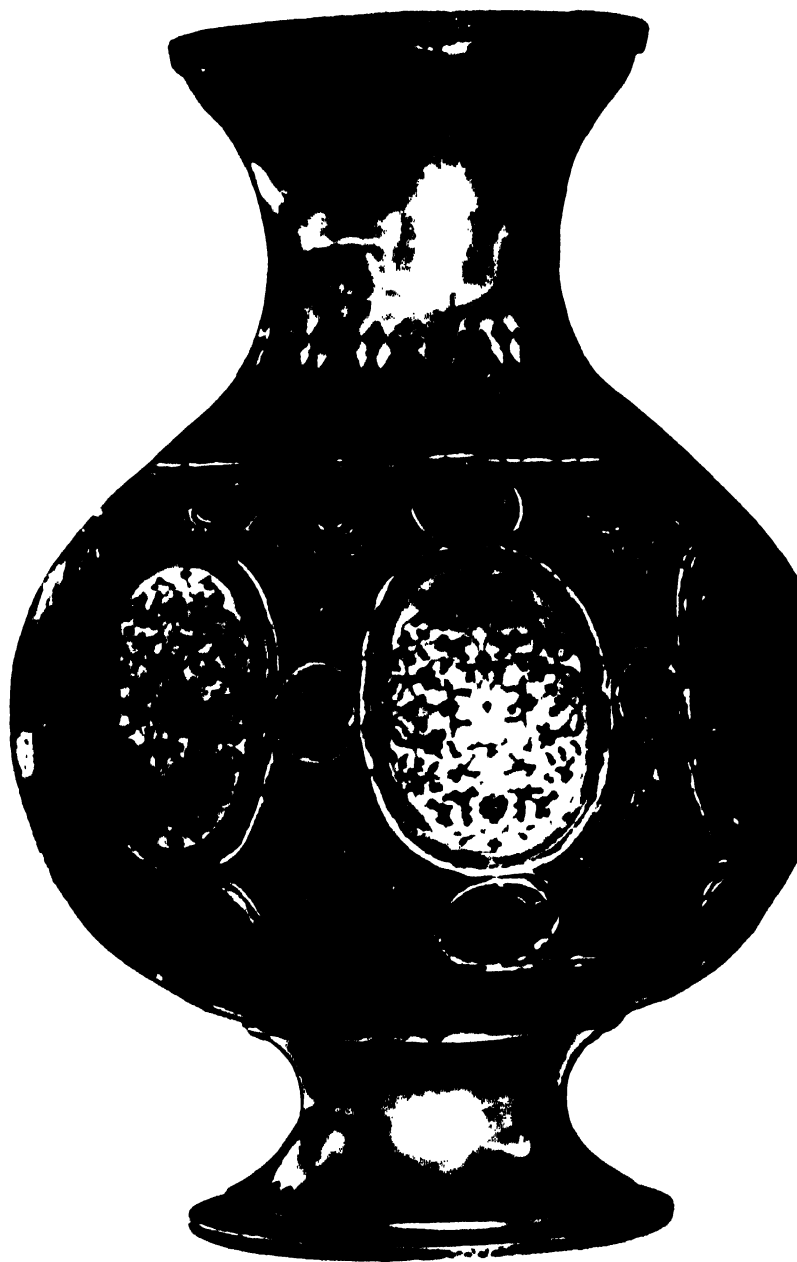
نمایش! نمایش!

لیلا پروین
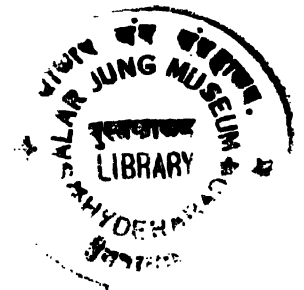
یادش بخیر، تا همین چند سال پیش بهار یا تابستانها گروه های نمایشی دوره گرد به روستای ما می‌آمدند و با سروصدای زیاد فریاد می‌زدند: «نمایش ! نمایش!» شاید هنوز هم در روستاهای دیگر بتوان گروه های نمایشی دوره‌گرد را پیدا کرد.

هنر نمایش در ایران هنری بسیار قدیمی، پرسابقه و ریشه دار است. از هزاران سال پیش مردم ما نمایش هایی مثل «میرنوروزی»، «پهلوان پنبه» و «سوگ سیاوش» را اجرا می‌کرده اند. نمایشهای مذهبی «تعزیه» یا «شبیه خوانی» هرسال در بیشتر شهرها و روستاهای ایران برپا می‌شده و می‌شود. «خیمه شب بازی»، «حاجی فیروز»، «سیاه بازی»، «خرس بازی»، «معرکه گیری»، «نقّالی»، «عنتر رقصانی»، «شمایل گردانی» و... همگی از انواع نمایشهای ایرانی به شمار می‌رود.

نمایشهای ایرانی فرهنگ عامیانه و آداب و رسوم ملت ما را نشان می‌دهد و در روح زندگی، فرهنگ، دیدگاهها و باورهای ایرانیان ریشه دارد. در این نمایشها می‌توانیم گوشه ها و کنایه ها، ضرب المثل ها و اشاره های بی‌شماری را ببینیم.

نمایش ایرانی قسمتی از میراث فرهنگی ماست که از قرن ها پیش و از پدران ما برای ما به یادگار مانده است و از پس جنگ ها، سختی ها و ماجراها

و اتفاقات فراوانی بدست ما رسیده است.

نمایش ایرانی از «سوگنامه ها» گرفته تا «سورنامه ها»، از «مولودی خوانی» گرفته تا «نمایش های پرده خانه ای» (نمایش های مجالس مخصوص زنان) و سنت های نمایشی مربوط به آمد و نیامدها و شایست و ناشایست ها و حرکات نمایشی آیینی (مثل عزاداری ماه محرم،ورزش باستانی و زورخانه ای بدرقهٔ مسافرو...) همگی از دردها و خوشی های این مردم گفته اند و سینه به سینه تکرار شده و محفوظ مانده اند.

جالب اینجاست که اگر در تاریخ دقت کنیم، می‌بینیم که همیشه کودکان ایرانی هم پا به پای بزرگترها نمایش را می‌شناخته اند، دوست داشته اند و اجرا می‌کرده اند.

تصمیم داریم از این به بعد در هر شماره در این صفحه از نمایش های ایرانی برایتان بگوییم. از بازی های نمایشی مناطق مختلف ایران، تاریخ نمایش های سنتی، نحوهٔ اجرای این نمایش ها و هرچه که به نمایش ایرانی مربوط باشد.

شما هم می‌توانید در این راه به ما کمک کنید. از پدر و مادرها دربارهٔ نمایش های ایرانی که به یاد دارند سؤال کنید و برای ما بنویسید که در منطقهٔ آبا و اجدادی شما چه مراسمی به شکل نمایش اجرا می‌شده است؟

هزار نکتهٔ شیرین

باد می‌آمد

شخصی در باغ خودش قدم می‌زد. دزدی را دید که کیسهٔ پیاز بر دوش گرفته و قصد بردن آن را دارد.

گفت : «در باغ من چه می‌کنی؟»

گفت : «در راه می‌گذشتم، گردبای وزید و مرا در باغ انداخت.»

گفت : «چرا پیاز کندی؟»

گفت : «چون باد مرا می‌برد، به بوته‌های پیاز چنگ می‌زدم و بوته‌ها کنده می‌شدند.»

گفت : بسیار خوب! چه‌کسی انها را جمع کرد و بر پشت تو بست؟»

گفت : «والله من هم در این فکر بودم که تو آمدی!»

انصاف

احمقی را دیدند کیسه‌ای بر دوش انداخته و بر الاغی سوار شده است. گفتند: چرا کیسه را بر روی الاغ نمی‌گذاری؟»

گفت: «انصاف نیست که هم خودم روی الاغ بنشینم و هم بار را بر روی او بگذارم.»

مناجات ریاضیدان

ریاضیدانی که در حال مرگ بود، می‌گفت: «خداوندا! ای آن که قطر دایره و نهایت اعداد و جَذر اعداد می‌آموزی، مرا با زاویهٔ قائمه به نزد خود ببر و به خطّ مستقیم محشور کن!

اهل

شخصی از دیگری پرسید: «آیا شما اهل مطالعه اید؟»

آن شخص پاسخ داد: «خیر قربان، بنده اهل همدانم!»
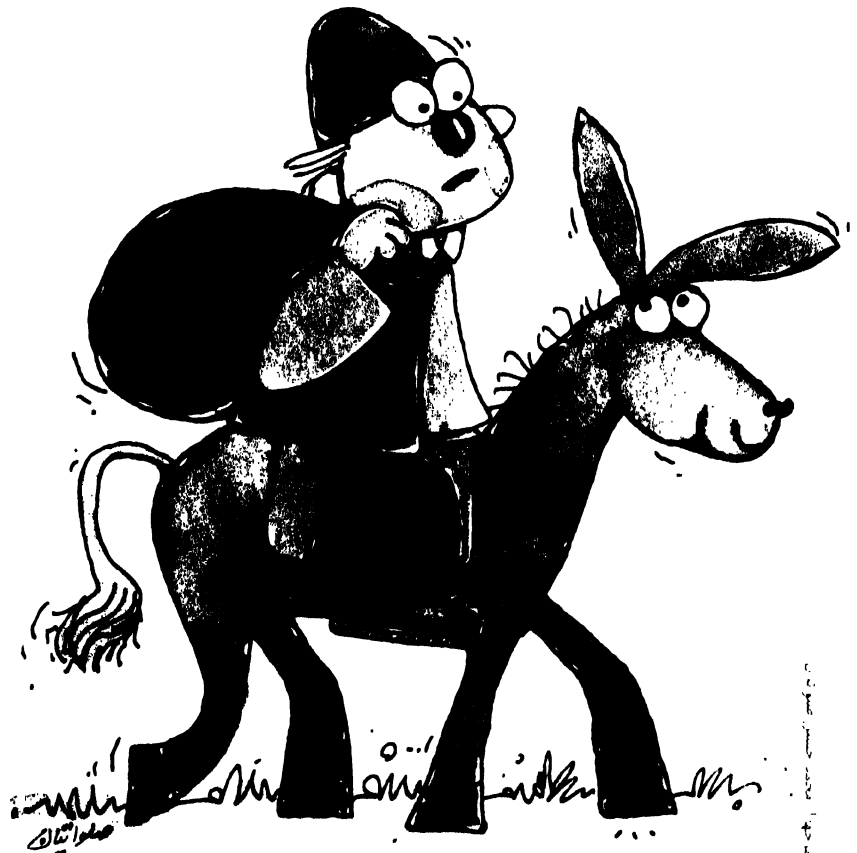
پس چرا نشسته اید؟

فقیری در خانه‌ای را کوبید و گفت: «نانی به من بدهید که گرسنه هستم.»

اهـل خـانه گـفتند: «امروز نـان نپخته ایم.»

فـقیر گـفت: «مـیوه‌ای بـرای مـن بیاورید.»

گفتند: «هنوز میوه نخریده ایم.»

گفت: «تشنه هستم. قدری آب به من بدهید.»

گـفتند: «امـروز سقّا آب نـیاورده است.»

گـفت: «قـدری روغـن بـه مـن بدهید.»

گفتند: «روغنمان کجا بود! روغـن نداریم.»

فقیر گفت: «ای بینوایان! پس چرا اینجا نشسته‌اید؟ بـرخیزید و بـا مـن گدایی کنید.»

مجازات پیش از گناه!

ملّا نصرالدین دو بز داشت. یکی از آن دو فرار کرد. ملا هر چقدر کـوشید، نتوانست آن را بگیرد. برگشت و شروع به زدن بز دیگر کرد. پرسیدند. «آن بز فرار کرد، این بیچاره را چرا مـی‌زنی؟» گفت: شما نمی‌دانید، اگـر ایـن بسـته نبود، از آن یکی چابکتر می‌گریخت!»

من هم شریک!

حاکمی بـا هـمراهـان در راه مکّـه دیگی بار گذاشته بودند که عربی از راه رسید. موشی در دیگ انداخت و گفت: «من هم شریک!»
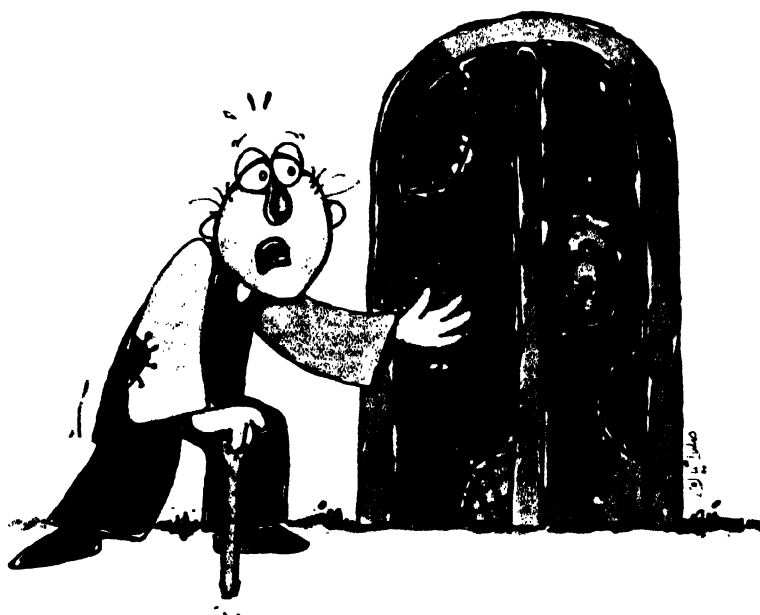
«به نام خدا»

۲۴ نوامبر ۱۹۷۷

دخترم سلام!

امروز تو به دنیا آمدی، یعنی امروز من برای اوّلین بار بابا شدم. آن قدر خوشحالم که نمی‌دانم چه کار کنم. امشب که تو در بیمارستانی، من در خانه، کنار تخت خالی‌ات نشسته‌ام و می‌خواهم تا صبح با تو حرف بزنم. می‌دانم خیلی باید صبر کنم تا روزی برسد که تو حرفهایم را بفهمی، ولی چه کنم که دلم کوچک است. می‌خواهم همین امشب احساسم را روی کاغذ بیاورم تا، وقتی بزرگ شدی، بدانی پدرت روزی که به دنیا آمدی به چه فکر می‌کرد و چه احساسی داشت.

اوّل می‌خواهم خودم را به تو معرفی کنم. اسم من «عباس» است؛ ولی تو باید مرا «بابا» صدا بزنی. من یک دانشجوی ایرانی هستم که برای تحصیل به این جا آمده‌ام. تو یک مادربزرگ مهربان، یک پدربزرگ دوست داشتنی و یک عمهٔ خوب داری. من دو سال است که آنها را ندیده‌ام. آخرین بار آنها را در فرودگاه دیدم. آن روز هم مثل امروز، حال عجیبی داشتم! نمی‌توانستم به چشمهای مادرم نگاه کنم. چند دقیقه بیشتر به رفتنم نمانده بود که او را در آغوش کشیدم تا چشمم به چشمهایش نیفتد و صورت خیسش را بوسیدم. از پدرم شرم بیشتری دارم؛ برای همین، با او فقط دست دادم. احساس کردم دستش می‌لرزد. می‌خواستم زودتر دستم را از دستش بیرون بکشم، ولی او با یک تکان مرا به طرف خودش کشید و محکم بغلم کرد. همان جا احساس کردم که حتی شانه‌هایش هم می‌لرزند. او زیرگوشم گفت: «پسر! ما برای دیار غربت بچّه بزرگ نکرده بودیم. من و مادرت اصلاً فکر چنین روزی را نمی‌کردیم.»

با بغض گفتم: «من زود برمی‌گردم، آقاجان! چرا خون به جگرم می‌کنید؟»

و... ادامه داد: «دست خودم نیست، پسر! تا پدر نشوی، نمی‌فهمی که من و مادرت بی‌تو چه می‌کشیم و تا پیر نشوی، نمی‌فهمی که آدم هرچه پیرتر می‌شود، بچه‌اش را بیشتر می‌خواهد.» حوصلهٔ این جور حرفها را نداشتم. می‌خواستم خداحافظی را کوتاه کنم. ولی پدرم آن قدر مرا محکم گرفته بود که با خودم گفتم: «هنوز هم زورش از من زیادتر است. بیخود می‌گوید که پیر شده است.» مثل اینکه فهمید ناراحت شده‌ام؛ چون گفت: «عیبی ندارد. ناراحت نشو! هرجا که باشی، دعای خیر من و مادرت دنبال توست. برو! خدا به همراهت؛ ولی زود برگرد باباجان!»

خودم را از بغلش بیرون کشیدم.

لباسم را مرتّب کردم و با غرور گفتم: «من می‌دانم. چند سال دیگر که با مدرک تحصیلی‌ام برگشتم، شما پیش همه احساس سربلندی می‌کنید.»

مادرم نگاهی به پدرم کرد، و پدرم هم نگاهی به او؛ اما هیچکدام حرفی نزدند. با عجله خواهر کوچکم را بوسیدم و به او گفتم که مواظب پدر و مادرمان باشد. چند دقیقهٔ بعد، در هواپیما نشسته بودم و از بالای آسمان وطنم به خیابانها و خانه‌ها که هر لحظه در نظرم کوچک و کوچکتر می‌شدند، نگاه می‌کردم. همان موقع چیزی در درونم سنگینی کرد و امروز می‌فهم که آن سنگینی، غم دوری از عزیزانم بود.

بالاخره من با یک چمدان کوچک و یک کوه غمِ غربت و یک دریا خاطره از عزیزانم به این کشور قدم گذاشتم.

شش ماه بعد از ورودم به اینجا با مادرت آشنا شدم. به کمک او توانستم زبان را زودتر و بهتر یاد بگیرم. برای من که در اینجا کسی را نداشتم، مادرت همه کسم شد. وارد کالج که شدم، تصمیم گرفتم با مادرت ازدواج کنم. به همین دلیل، نامه‌ای برای خانواده‌ام نوشتم و به آنها خبر دادم که می‌خواهم ازدواج کنم. چون نظر آنها را می‌دانستم، دیگر از آنها نظرخواهی نکردم. دو هفته بعد، نامه‌ای از پدر و مادرم به دستم رسید که پر از نصیحت بود و التماس که دست نگهدارم و با مادرت چون خارجی است، ازدواج نکنم. غافل از اینکه وقتی نامهٔ آنها به دستم رسید، دو روز از ازدواج ما می‌گذشت. آنها مسألهٔ اختلاف مذهب ما را مطرح کرده بودند؛ ولی من برایشان نوشتم: «از اینکه توانستم یک غیرمسلمان را مسلمان کنم، خوشحالم.»

پدرم به بعضی اختلافهای فرهنگی ما اشاره کرده بود. یکی از آنها این بود؛ «مگر نه اینکه آنها از دست چپ می‌نویسند و ما از دست راست؟ از همین جا می‌توانی بفهمی که ما چه قدر اختلاف فرهنگی داریم. تو چه طور می‌توانی از کسی که به عمرش وطن تو را ندیده، بخواهی که هم فرهنگ تو بشود؟» در جوابش نوشتم: «این اختلافها جزئی است و من به وجود مرزها عقیده‌ای ندارم.»

من برای هرکدام از آن انتقادها، یک دلیل منطقی آورده بودم. سرانجام، مادرم نامه‌ای برایم فرستاد که در آخر آن، این شعر را نوشته بود:

«گلی که مو بدادم پیچ و تابش
به آب دیدگانم دادم آبش
به درگاه الهی کی روا بود
گل از مو، دیگری گیره گلابش»

دخترم! امروز که تو را برای اولین بار به سینه‌ام فشردم و طعم شیرین پدر شدن را چشیدم، دلم برای آنها بیشتر تنگ شده. کاش آنها هم اینجا بودند و تو و مادرت را می‌دیدند؛ آن وقت باور می‌کردند که من اشتباه نکرده‌ام. الآن می‌خواهم به آنها هم خبر بدهم که تو به دنیا آمده‌ای. می‌خواهم برایشان بنویسم که من چه قدر احساس خوشبختی می‌کنم.

راستی! می‌دانی اسمت را چه گذاشته‌ایم؟ مادرت می‌خواهد تو را «مارگریت» صدا بزند، ولی من اسم

«مریم» را برای تو بیشتر می‌پسندم. من و مادرت با هم به توافق رسیده‌ایم که من، تو را «مریم» و او، تو را «مارگریت» صدا بزند. کاش می‌توانستی خودت بگویی که از کدام اسم بیشتر خوشت می‌اید. سعی کن زودتر بزرگ شوی.

فدای تو

بابا

ادامه دارد

● قیصر امین پور

دهکدهٔ خوب ما

لک‌لک شاد و سفید
می‌گذرد با شتاب
می‌نگرد لحظه‌ای
عکس خودش را در آب

❊

جنگلی از روی خاک
سر زده تا آفتاب
جنگل وارونه نیز
سبز شده زیر آب

❊

در دل کوه و کمر
پیچ و خم درّه ها
طعم علفهای سبز
در دهن برّه ها

❊

سرزده از سنگ سرد
اتش آلاله ها
بر سر هر صخره‌ای
بازی بزغاله ها

❊

خسته نفس می‌زند
اسب نجیب کَهَر
یال پریشان او
دست نسیم سحر

❊

بوی خوش کاهگل
می‌وزد از پشت بام
کوچه پر از عابر است
بر لب آنها سلام

❊

منظرهٔ رو به رو
منظره‌ای آشناست
منظرهٔ دهکده
دهکدهٔ خوب ماست

❊

دهکدهٔ ما ولی
در دل یک قاب بود
باز به خود امدم
این همه در خواب بود

فکر کنیم

افقی:

۱ـ از دانشمندان ایرانی که لقبش «بیرونی» است.

۲ـ با آمدن نوروز آغاز می‌شود ـ عدد دونده.

۳ـ به جای دورافتاده می‌گویند ـ شهری در استان مازندران که نیروگاه برق آن معروف است.

۴ـ بوی رطوبت ـ ماضی ساده از مصدر «بستن».

۵ـ برای حرکت ماشین استفاده می‌شود ـ مادر باران است.

۶ـ بادی که خاک را به شکل استوانه‌ای به آسمان ببرد.

۷ـ از مصالح ساختمان ـ حرفی که علامت مفعول بی‌واسطهٔ صریح است.

۸ـ از واحدهای قدیمی پول ـ از آن میز و صندلی می‌سازند.

عمودی:

۱ـ ماده‌ای که هنگام سوختن، بوی خوشی می‌دهد و دود آن ضدّ ویروس است ـ آب بند.

۲ـ نعمت آسمانی ـ مساوی

۳ـ واحد اندازه‌گیری فشار برق ـ در لباس به کار می‌رود.

۴ـ «رنج» ناتمام! ـ نام دیگر مرّیخ است و از پادشاهان افسانه‌ای ایران.

۵ـ پیامبری که در دهان ماهی رفت و زنده از آن بیرون آمد ـ رود آرام.

۶ـ بهترین دوست.

۷ـ شکلك درآوردن ـ دیوار قلعه.

۸ـ تازه و جدید ـ در معماری سنّتی ایران، محلّ خنکی برای گریز از گرمای تابستان و نگهداری موّاد غذایی بوده است.

دانش خود را بسنجید

اطلاعاتی را درباره یک جسم فضایی در چهار مرحله می‌خوانید. برای هر مرحله امتیازی درنظر گرفته شده است. ببینید در کدام مرحله می‌توانید به نام این جسم فضایی پی ببرید. اگر نتوانستید امتیاز کامل را به دست آورید، در این مورد بیشتر مطالعه کنید.

● مرحله چهار امتیازی:

در زمانهای قدیم بسیاری از مردم تصور می‌کردند که ظاهر شدن این اجسام در آسمان بدبختی می‌آورد و یا نزدیک شدن پایان جهان را هشدار می‌دهد. «ارسطو» نخستین کسی بود که در دو هزار سال پیش، این جسم را مورد بررسی قرار داد. عقیده او بر این بود که این جسم یک شیء آسمانی نیست، بلکه انبوهی از هوای داغ و
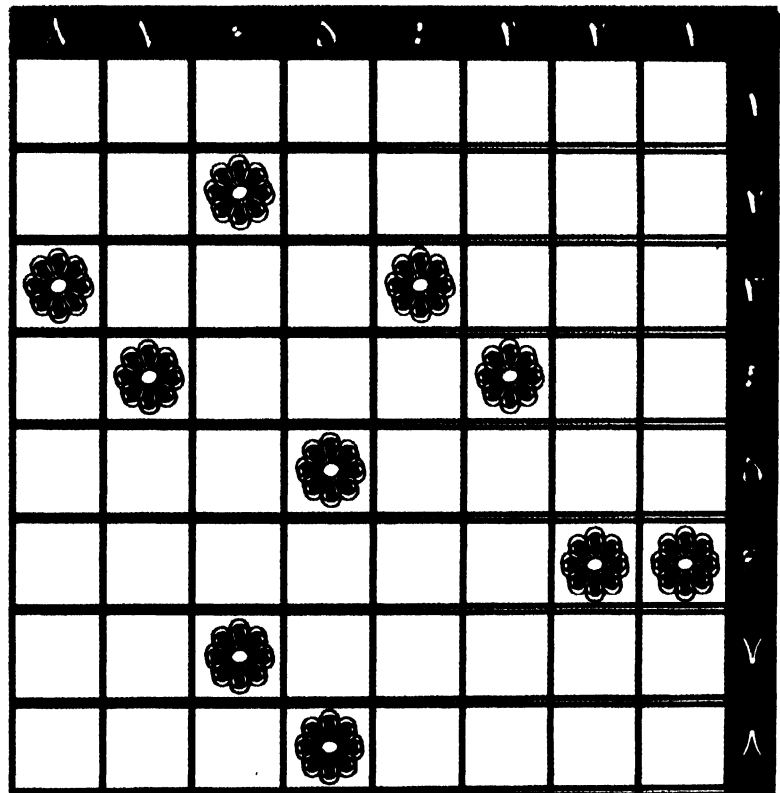
فـروزان است. ایـن جسـم بـزرگتر از ستارگان است، اما حدود مشخصی ندارد.

● مرحله سه امتیازی:

نـخستین اکـتشاف مـهم عـلمی درباره این جسم، آن بود که نشان می‌داد رابطه‌ای میان خورشید و ایـن جسـم وجـود دارد. بـرای مـدتهای طولانی، دربـاره ایـن جسم تـوضیح بهتری داده نمی‌شد.

بـعدها، دو اخـترشناس اروپـایی دریـافتند کـه ایـن جسم فـضایی از خورشید دفع می‌شود.

● مرحله دو امتیازی:

نـام یکـی از ایـن اجسـام فـضایی «هالی» است. در سال ۱۶۸۲ میلادی (۱۰۶۱ شمسی)، «ادموند هـالی» ایـن جسم را در آسمان دید. او به فکـرش رسید که شـاید ایـن جسم دوبـاره در آسمان دیده شود و رفت و برگشت آن باید در فاصله هـای زمـانی مشـخص باشد. بنابراین، هرچـند سـال یک بـار باید دیده شود. هالی همه گزارش های مربوط به دیدن این جسم را گردآوری کرد و دریافت که هر ۷۵ یا ۷۶ سـال یک بار، این جسم در آسمان کره زمین دیـده مـی‌شود. او از دوسـتان بسیار نزدیک «نیوتن»، فیزیکدان انگـلیسی بود و از دانش ریاضی دوستش بـرای محاسبه دقیق زمـان رفت و بـرگشت این جسم استفاده کرد.

● مرحله یک امتیازی:

یونانی های قـدیم بـه ایـن جسـم «آسترکومت» می‌گفتند کـه بـه مـعنی «سـتاره مـودار» است. هـمیشه در انـتهای ایـن جسـم، جـویباری از نـور مه آلود وجود دارد و هرچـه بـه طـرف انتهای جویبار بـروید نـورش ضـعیفتر می‌شود. به همین دلیل، اخترشناسان قـدیم ایـرانـی بـه آن «ذوذنب» یـا «دم دار» می‌گفتند.

دو مأمور مـخفی را به هم برسانید

دو مأمور مخفی در دو نقطه از شهر مشغول انجام وظیفه اند. مـا در نـقشهٔ خـیابانهای شـهر، ایـن دو مـأمور را ستاره نشان داده ایم. هرکدام از این دو مـــأمور فـقط یک گـیرنده (بـدون فرستنده) دارند، و شما نـیز فـقط یک فـرستنده (بـدون گـیرنده) در اخـتیار داریـد. شـما اسـم ایـن مـأمورها را نمی‌دانید، و فـقط بـه آنـها مـی‌توانـید بگویید: برو شمال، یا جنوب، یا مشرق، و یا مغرب. و هر بار به شنیدن دستور شما هر دو نفر، در هرجایی که هستند، طـول تـمام یک خیابان را خـواهـند پیمود، و به انتهای آن خواهند رسید. مثلاً وقتی می‌گویید: برو مشرق! هر دو مأمور در دو نقطه ی مختلف به طرف مشرق خـواهـند رفت، و طـول تـمام خیابانی را کـه در آن پـیش مـی‌روند، خواهند پیمود، و در انتهای آن منتظر دسـتور جـدید شـما خـواهـند بـود. مـی‌خواهـیم شـما از روی نـقشه و دستورات متعددی که به آنها می‌دهید، بـالاخره دو مـأمور را در انـتهای یک کوچهٔ بن بست به هـم بـرسانید. ولی چون آنها هـمدیگر را نـمی‌شناسند، و شما نیز از سرعت آنـها بـی‌اطلاعید، ممکن است بدون تـوجه از کـنار هـم بگذرند، و یا با فاصله ی زمانی هر دو از یک نقطه عبور نمایند. ولی در انتهای کوچهٔ بن بست مسلماً آنها همدیگر را خواهند شناخت، و بـه هـم خـواهـند پیوست. آیا می‌توانـید در ۵ دقـیقه دو مأمور را به هم برسانید؟
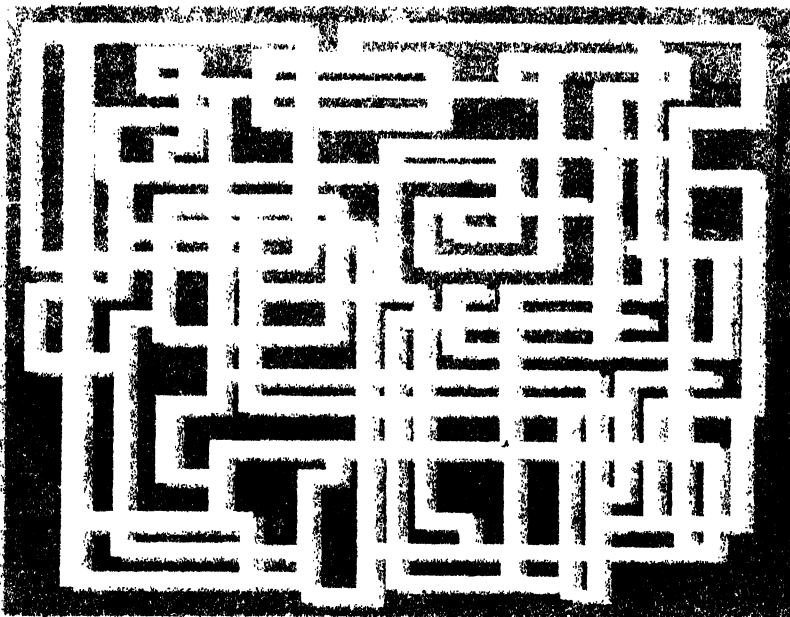
یعقوب (ع) دوازده فرزند داشت. یوسف و بنیامین هر دو از یک مادر بودند و مادر آنها (راحیل) وقتی این دو هنوز کوچک بودند، درگذشت. یعقوب (ع) این دو فرزند خود را بیشتر دوست داشت. این داستان، داستان یوسف و برادران اوست

خواب، خواب، خواب! این خواب یعنی اینکه بعد از این، ما باید از دور خارج شویم و هرچه
باید تا دیر نشده است فکری کرد.
یعقوب باید بداند که اشتباه می‌کند. ما برادران گروهی نیرومندیم، حال اینکه او، یوسف
سرزنش؟! نادانی نکنید برادرها! سخن از سرزنش گذشته است
باید نقشه دیگری کشید. باید یوسف را از پدر دور کنیم.
چگونه می‌خواهید یوسف را از پدر جدا کنند در حالی که او به ما
و برادران یوسف، نیرنگی را که فکر کرده بودند،
شروع کردند.
حالا موقعش است. برویم برادرها!
خسته نباشی پدر! این بره‌ها چه زود بزرگ شده اند... پدر! آمده ایم برای برادرمان یوسف از تو چیزی بخواهیم.
پدر! دلمان برای برادرمان یوسف می‌سوزد که مجبور است همیشه
صحرا؟ برای بازی؟!
پدر بگذار یوسف را برای بازی و تفریح به صحرا ببریم.

نه‌فرزندانم، یوسف نزد من می‌ماند. این بهتراست. من نگرانش می‌شوم
نگران چه چیزی پدر؟
ما او را مراقبت می‌کنیم
او را به دست ما بسپار!
پسرانم! بردن یوسف، مرا غمگین می‌کند. می‌ترسم شما از او غافل شوید و گرگ او را بدرد
پدر! چگونه گرگ او را بدرد؟ با اینکه ما گروهی نیرومند هستیم.
بگذارید ببینیم یوسف چه می‌گوید؟
پدر جان، بگذارید با برادرانم به صحرا بروم.
برادران یوسف را از پدر دور می‌کنند
آخ پدر!
اینجا نه از پدر خبری هست نه از هیچ کس دیگر.
دردانه بابا!
باری تمام شد! باید او را بکشیم. این پسر را باید بکشیم.
نه! قرار نبود که او را بکشیم. او را در چاه می‌اندازیم. اگر شانس بیاورد، زنده می‌ماند و گیر کاروانهایی می‌افتد که به مصر می‌روند.
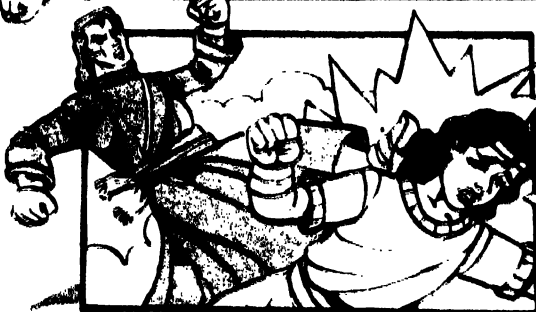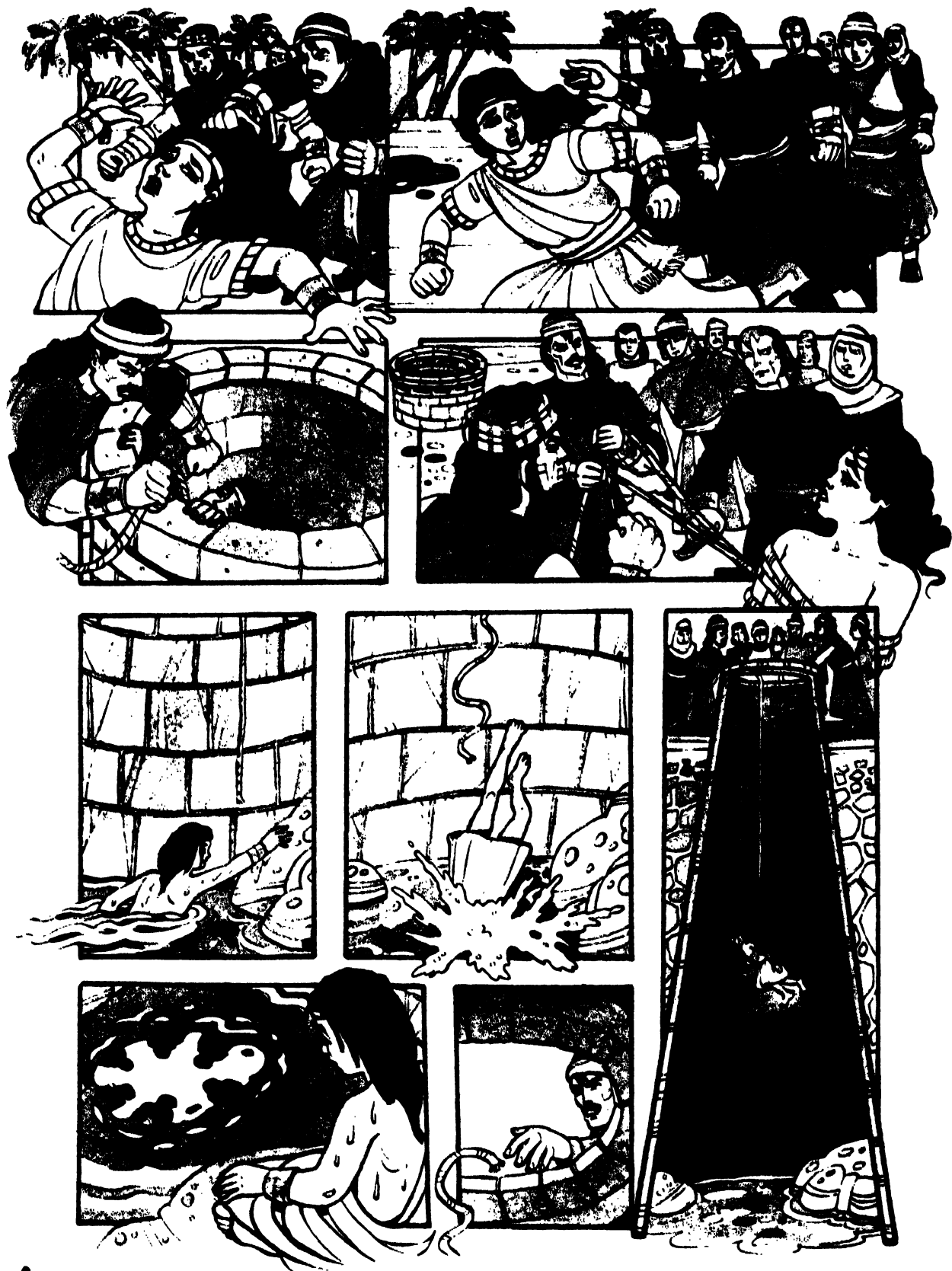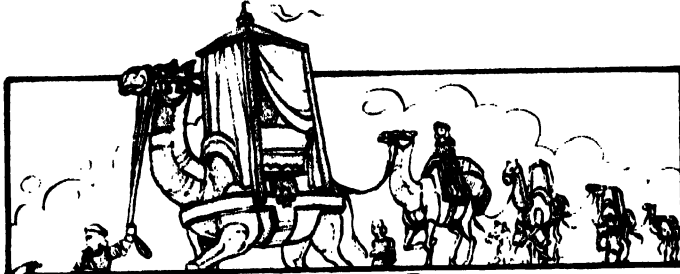
یوسف ۳ روز
در حاه ماند
همین جا زیر این درخت اطراق می‌کنیم.
جوان! تو بر سر چاه برو و برای
کاروانیان سطلی پر از آب بیاور!
مژده! من به جای آب، پسری پیدا کرده ام.
این پسر را از چاه پیدا کرده ام.
قیافه اش به برده ها نمی‌خورد...
تو کیستی جوان؟
من یوسفم، فرزند یعقوب، نواده ابراهیم خلیل.
نوه ابراهیم خلیل؟! زود پنهانش کنید. می‌توانیم او را در مصر به فروش برسانیم.
ادامه دارد
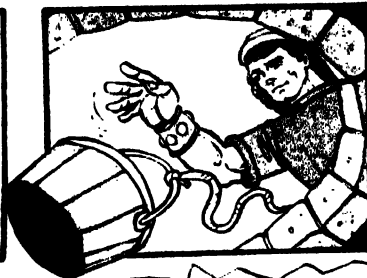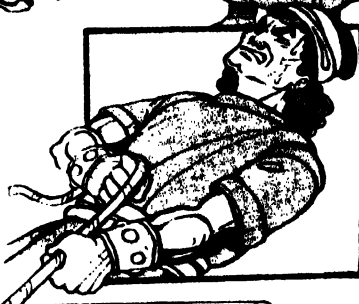
شعر لبخند

بچه ها زیباترین شعری که من
خوانده‌ام، لبخند زیبای شماست
در خیالم بهترین اوازها
خنده و فریاد و غوغای شماست

❊

بچّه ها وقتی که بازی می‌کنید
قلب من هم با شما پر می‌کشد
توی خانه، توی کوچه، در کلاس
هر کجا در جمعتان سر می‌کشد

❊

آرزویم بچّه ها این است این
کاش می‌شد باز کودک می‌شدم
می‌دویدم با شما در کوچه ها
کاش می‌شد باز کوچک می‌شدم

❊

بچّه ها در آسمان شعر من
مثل خورشیدی همیشه روشنید
یادتان از من نخواهد شد جدا
چون شما سرچشمهٔ شعر منید

❊

آرزوی هر شب و روز من است
شادی امسال و هر سال شما
بچّه ها زیباترین شعری که من
گفته‌ام در زندگی مال شما

● **افشین علاء**

شعر لبخند

بچه ها زیباترین شعری که من
خوانده‌ام، لبخند زیبای شماست
در خیالم بهترین آوازها
خنده و فریاد و غوغای شماست

❊

بچّه ها وقتی که بازی می‌کنید
قلب من هم با شما پر می‌کشد
توی خانه، توی کوچه، در کلاس
هر کجا در جمعتان سر می‌کشد

❊

آرزویم بچّه ها این است این
کاش می‌شد باز کودک می‌شدم
می‌دویدم با شما در کوچه ها
کاش می‌شد باز کوچک می‌شدم

❊

بچّه ها در آسمان شعر من
مثل خورشیدی همیشه روشنید
یادتان از من نخواهد شد جدا
چون شما سرچشمهٔ شعر منید

❊

آرزوی هر شب و روز من است
شادی امسال و هر سال شما
بچّه ها زیباترین شعری که من
گفته‌ام در زندگی مال شما

● افشین علاء
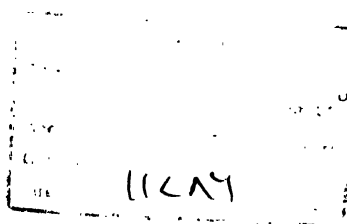
طرح از سیاوش ذوالفقاریان

پایان خوب

خواب چهل سالهٔ ناصرخسرو

● **از کتاب «ره آورد سفر»**
گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو

... شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی: «چند خواهی خوردن از این شراب که خِرَد از مردم زایل کند، اگر بهوش باشی بهتر». من جواب گفتم که: «حُکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند». جواب دادی: «در بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خِرَد و هوش را بیفزاید». گفتم که: «من این از کجا آرم؟». گفت: « جوینده یابنده باشد» و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت.

چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود، بر من کار کرد. با خود گفتم که: «از خواب دوشین بیدار شدم، اکنون باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار شوم»...

طرح از سارا ایروانی

1
2
3
4

SADAF